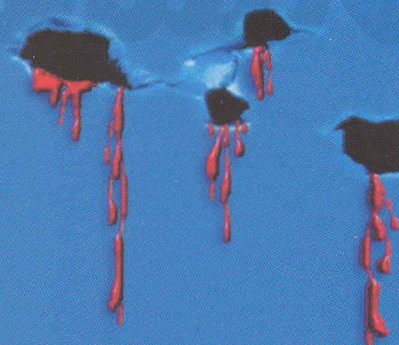


خاطره

چهارگلوله برای توفیق

مصطفی رحیمی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



نتنتناهد

چهار گلوله برای توفیق

بر اساس خاطرات آزاده جانباز عباس فهیمیان

مصطفی رحیمی

ننتر نتناهد



ننتر نتناهد
1386

فهمیان، عباس، 1328-

چهارگلوله برای توفیق / مصطفی رحیمی. - تهران: سازمان بنیاد شهید و امورایثارگران، معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی، نشرشاهد، 1385.

140 ص.

ISBN:964-394-245-7

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.

موضوع: فهمیان، عباس، 1328 - خاطرات. جنگ ایران و عراق، 1359-1367 - خاطرات.

رحیمی، مصطفی، 1342 -، گردآورنده. سازمان بنیاد شهید و امورایثارگران، نشرشاهد

955/0843092

9چ87/ف1629 DSR

47341 - 85م

کتابخانه ملی ایران



کتابخانه ملی ایران

چهار گلوله برای توفیق

مؤلف: عباس فهمیان

ناشر: نشرشاهد

شمارگان: 3000 نسخه

چاپ و صحافی:

نوبت چاپ: اول - 1386

قیمت: 14000 ریال

ISBN:964-394-245-7

شابک: 964_394_245_7

آدرس: خیابان آیت‌ا... طالقانی - خیابان ملک‌الشعراى بهار - شماره 3

معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی بنیاد شهید و امور ایثارگران، نشرشاهد

تلفن: 88823585 - 88308089

واحد توزیع: 88829523 مراکز پخش: تهران، 021-66491851 - قم: 7830340-

0251

فهرست

7 اشاره
9 سخن مؤلف
11 به جای مقدمه
13 آغاز اسارت
49 شاه قلعه
69 بست
95 مزرعه
109 به سوی عراق
119 گناو
139 آزادی

اشاره

هنوز چند هفته از پیروزی انقلاب اسلامی در ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ نگذشته بود که گروهک‌های مسلح ضدانقلاب، با دستوری که از آن سوی مرزها دریافت داشتند، کردستان مظلوم را به آتش کشیدند. آنها به بهانه عدم توجه حکومت به خواسته‌های مردم کرد و نیز اعلام خودمختاری کردستان دست به آشوب زدند. این در حالی بود که نظام نوپای جمهوری اسلامی به رهبری امام خمینی (ره) اولین روزهای استقرارش را تجربه می‌کرد.

آنها به پادگان‌ها و پایگاه‌های نظامی حمله کردند، نیروهای مستقر در آنها را با شنیع‌ترین وضعیت به شهادت رساندند و مهمات و اسلحه‌ها را به غارت بردند. در سطح شهرها دست به ترور مردم وفادار به انقلاب زدند و با ناامن کردن جاده‌ها بر شدت بحران افزودند.

منطقه عمومی سنندج - دیواندره به لحاظ موقعیت حساس استراتژیک، به شدت مورد توجه گروهک‌های وابسته به بیگانه قرار

گرفت. کومله، سازمان چریک‌های فدایی خلق، شاخه اقلیت و ... و سازمان مجاهدین خلق (منافقین) از جمله گروهک‌های مزدوری بودند که چندی بعد پایگاه‌های خود را در دل کوهستان‌ها و برخی روستاهای دورافتاده این منطقه مستقر کردند.

اما بیشترین حضور در محور سنندج - دیواندره از آن حزب دمکرات بود؛ این گروهک با حمایت‌های نظامی و اطلاعاتی رژیم صدام و پشتیبانی‌های سیاسی استکبار جهانی به سرکردگی امریکا، اعلام مبارزه مسلحانه کرد. اجرای عملیات کمین در جاده‌ها و راه‌های مراصلاتی از جمله اقدامات ناجوانمردانه این گروهک بود. آنها با بستن راه‌ها، مسافران بی‌خبر از همه جا را به اسارت می‌بردند. در این میان، آنها که معروف به حمایت از نظام جمهوری اسلامی بودند تیرباران می‌شدند. برخی در مقابل دریافت وجه از بستگان‌شان آزاد می‌شدند و افرادی که به نوعی دارای مشاغل نظامی بودند؛ جهت تحویل به رژیم بعث و یا درخواست معاوضه با مزدورانی که در دست نیروهای مسلح جمهوری اسلامی گرفتار بودند، به بازداشتگاه‌هایی واقع در خاک عراق منتقل می‌شدند.

سخن مؤلف

بعد از ظهر یکی از روزهای آبان ماه 1384، نوشته‌هایی را در برابرم قرار دادند و گفتند که اینها خاطرات اسارت یکی از افسران ژاندارمری در کردستان است. اشتیاق من برای خواندن نوشته‌ها وقتی بیشتر شد که دانستم این افسر توسط نیروهای حزب - منحله‌ی دمکرات کردستان به اسارت درآمده و بعد از دو سال آزاد شده است.

همه‌ی 78 صفحه را که در ورقه‌های دفترچه‌ی خاطرات نوشته شده بود خواندم. خاطرات کم‌نظیری را دیدم که می‌توانست گوشه‌ای دیگر از تاریخ مظلومیت این انقلاب را پیش روی محققان و مشتاقان قرار دهد.

آنچه بلافاصله باعث تأسفم شد، حجم ناچیز خاطرات و گزیده‌گویی در بیان وقایع بود. با موافقت و همکاری اداره‌ی تألیف و نشر بنیاد شهید، قرار شد با مواجهه‌ی حضوری با راوی خاطرات، جزئیات بیشتری از آنچه بر او گذشته، ثبت و ضبط شود.

موضوع را با آزاده‌ی سرافراز - جناب عباس فهیمیان - در میان گذاشتم. با نظر مساعد ایشان، قرار جلسات مصاحبه گذاشته شد و من شش جلسه‌ی سه ساعته میهمان فضای گرم منزل او بودم. محور گفت‌وگوهای ما، یادداشت‌های ایشان بود که در بهار 1369 به نگارش درآمده بود. راوی محترم، این یادداشت‌ها را درحالی نوشته که فقط پنج سال از اسارتش می‌گذشته است. بیشتر تاریخ‌ها و اعداد و اسامی افراد دخیل در حوادث، مربوط به آن نوشته‌ها است.

کار اخذ خاطرات، در بهمن 1384 خاتمه یافت و اکنون آن چه پیش روی شماست، روایت عباس فهیمیان است از ماجرای اسارت خود. همین جا از ایشان که با وجود وضع جسمی نامناسب، تا پایان به همکاری ادامه دادند و نیز از خانواده‌ی محترمشان که مزاحمت‌های مرا نادیده گرفتند، صمیمانه تشکر می‌کنم. و اما تذکر چند نکته:

1. در ویراستاری خاطرات تا حد امکان سعی شده است لحن راوی حفظ شود.
2. برخی پانوشته‌های کتاب، برگرفته از سخنان مصاحبه شونده‌ی محترم است و برخی دیگر به لحاظ ضرورت، به وسیله‌ی مولف درج شده است. وجود حرف اختصاری (م) در انتهای پانوشته‌ها، مشخص می‌کند که پانوشته‌ها از سوی مؤلف نگارش یافته است.

به جای مقدمه

مرداد ماه 1328، در اراک به دنیا آمدم. پدرم نجار بود و زحمت‌کش. یک ساله بودم که از محبت مادری محروم شدم. یکی از برادران و یکی از خواهرانم را نیز در کوران حوادث از دست دادم. وضع درس بد نبود و از نظر جسمی هم آماده و قیراق بودم و این آمادگی را مدیون باشگاهی بودم که چند سال در آن کشتی می‌گرفتم. تا پایان دوره‌ی متوسطه در اراک درس خواندم. در سال 1348 برای سربازی به سپاه دانش رفتم که تا 1350 طول کشید. بلافاصله به تهران آمدم و جذب دانشکده‌ی افسری ژاندارمری شدم. در سال 1353 از این دانشکده فارغ‌التحصیل شدم و برای انجام مأموریت به اداره‌ی مرزبانی ژاندارمری در مریوان اعزام شدم که یک سال طول کشید.

به تهران که بازگشتم، دوره‌ی مترجمی زبان عربی را به مدت 22 ماه گذراندم.

در سال 1356، به عنوان افسر مترجم و اطلاعات مرزی، به خوزستان و شخصاً سوسنگرد رفتم و تا پیروزی انقلاب اسلامی در بهمن 1357، در همان جا مشغول به خدمت بودم.

در سال 1358، پادگان شاپور سابق، محل کار من بود. پس از مدتی، برای پاکسازی دره‌ی قطور (محور سلماس - خوی) از عناصر ضد انقلاب، عازم مرز ایران و ترکیه شدم که شش ماه به طول انجامید. اداره‌ی وظیفه‌ی عمومی در تهران، محل مأموریت بعدی‌ام بود، و بالاخره در اواخر سال 1360، به کردستان اعزام شدم و در مرکز آموزش موجش سنندج، به عنوان افسر رکن یک - که کارش رسیدگی به تخلفات پرسنل بود - مشغول خدمت شدم. پس از مدتی، با همین سمت به ستاد عملیاتی دیواندره رفتم و به کار رسیدگی به تخلفات پرسنل هنگ سنندج پرداختم.

برای انجام وظائف محوله و هماهنگی و ارائه‌ی گزارش به مرکز، ناچار بودم هرازگاهی به سنندج آمده و پس از انجام کار، دوباره به محل مأموریت در دیواندره بازگردم. در آن زمان همسرم - اکرم - و دو دخترم - آزاده و بهاره - در تهران بودند؛ آزاده 6 ساله بود و بهاره 3 ماهه.

عباس فهیمیان

آغاز اسارت

روز ششم دی ماه 1361، از روزهای تلخی است که هیچگاه در زندگی فراموشش نمی‌کنم؛ روز آغاز اسارت من! آن روز هم مثل خیلی از روزهای دیگر، پس از انجام یک ماموریت متداول اداری از سنندج به دیواندره^۱ برمی‌گشتم. اتومبیل سازمانی در اختیارم نبود؛ برای همین می‌بایست از ماشین‌های مسافرکش بین شهری استفاده می‌کردم. سوار یک پیکان شدم که قبل از من، دو مسافر دیگر داشت. آنها، زن و مردی از اهالی دیواندره بودند.

1. شهر دیواندره مرکز شهرستان دیواندره، در فاصله‌ی 97 کیلومتری شمال سنندج و در مسیر جاده‌ی آسفالت سنندج - سقز قرار دارد. قدمت این شهر به 200 سال پیش می‌رسد. وجه تسمیه‌ی دیواندره، به دو کلمه‌ی «دیوان» و «دره» بازمی‌گردد. دیوان محلی بوده که مجریان قانون در آنجا سکونت داشته‌اند و دیواندره که در میان دره و کوه واقع شده، در قدیم مقر حکومت و جایگاه قانون و عدالت بوده است. شهرستان دیواندره به دلیل وجود دشت‌های سرسبز و وسیع از مراکز مهم تولید گندم و دامداری استان کردستان محسوب می‌شود. دیواندره از جمله مناطق سردسیر و برف‌گیر کشور به شمار می‌آید. م.

من، جلو و روی صندلی شاگرد نشستم و دو مسافر دیگر در عقب. راننده‌ی ماشین گُرد بود؛ خوش برخورد و با همه‌ی ویژگی‌های ظاهری یک راننده. او بلافاصله بعد از ورود من به ماشین، حرکت کرد و من به درستی نفهمیدم که چرا منتظر یک مسافر دیگر نشد.

ماشین راحتی بود. با آن که زیاد نو به نظر نمی‌رسید، اما سرحال و خوب به جلو می‌تاخت. هوا به شدت سرد بود و دیدن تپه‌ها و ارتفاعات پوشیده از برف، احساس سرما را بیشتر می‌کرد. بخاری نیمه جان ماشین هم نمی‌توانست حریف سوز سرمایی شود که از درزهای اتاقک پیکان داخل می‌شد.

به دلایل امنیتی^۱، در رفت‌وآمدهای بین شهری از لباس شخصی استفاده می‌کردم.

آن روز هم، کفش، شلوار و پیراهن شخصی پوشیده بودم؛ با یک اورکت آمریکایی که تا حد زیادی در تحمل سرما به من کمک می‌کرد. مدارک و وسایل همراه و همچنین اسناد و اوراق اداری را در یک کیف سیاه رنگ جا داده بودم. کیف خوبی بود؛ خارجی و به طرح سامسونت.

در بین راه، مردی که عقب نشسته بود سعی می‌کرد به نوعی مرا به حرف بکشد، سوال‌های پراکنده و پی‌درپی او، نه تنها حوصله‌ی

1. شرایط بحرانی کردستان در آن سال‌ها و عملیات تروریستی گروهک‌های ضدانقلاب ایجاب می‌کرد که در آم‌دورفت‌های انفرادی، از لباس فرم استفاده نکنیم.

من بلکه حوصله‌ی راننده را هم سر برده بود. اما من براساس شغلی که داشتم و نیز جوّی که بر کردستان حاکم بود، زیاد میل به حرف زدن نداشتم.

در میان صحبت‌هایش ناگهان پرسید: «شما افسر ژاندارمری نیستید؟» پاسخی ندادم. بعد ادامه داد: «من دردیواندره شما را با لباس نظامی دیده‌ام!»

چاره‌ای جز تایید حرفش نداشتم. گفتم: «اگر کاری از دست من برمی‌آید، در خدمت شما هستم.»

گفت: «من کرد نیستم و نژادم بختیاری است؛ اما از مدت‌ها قبل به این منطقه آمده‌ام. دردیواندره ازدواج کرده‌ام. این، همسرم است و در حال حاضر پسری دارم که می‌خواهد به سربازی برود. شما می‌توانید کاری کنید که محل خدمتش، همین اطراف باشد؟»
جواب نیم بندی دادم و اوساکت شد.

بیشتر راه را آمده بودیم. ساعت یک و نیم بعد از ظهر بود و تنها یک ربع ساعت با دیواندره فاصله داشتیم. سکوت فضای ماشین را گرفته بود. پلک‌هایم کم‌کم سنگین می‌شد که ناگهان راننده با تعجب گفت: «اوه چیه؟!»

جلو را نگاه کردم. دو مرد مسلح در وسط جاده، ماشین‌ها را متوقف می‌کردند. یکی هم کمی دورتر، مراقب اوضاع بود. هر سه نفر سفیدپوش بودند و عینک دودی به چشم داشتند. من نظامی

بودم و فهمیدم که پوشیدن لباس سفید به خاطر هم رنگ شدن با محیط و رعایت اصل استتار است.

راننده در حال کم کردن سرعت بود که رگبار تیری، جلوی ما بر زمین خورد و ماشین در وسط جاده میخ کوب شد.

قبل از ما چند مینی‌بوس، سواری و وانت نیز متوقف شده بودند. به ما اعلام شده بود که تمام گذرگاه‌ها و جاده‌ها تا ساعت 4 بعدازظهر در کنترل نیروهای خودی است، اما حالا همه چیز نشان می‌داد که ما در دام ضدانقلاب‌ها افتاده‌ایم. ساعت یک‌ونیم بعدازظهر و وسط جاده‌ی اصلی! باورش برایم سخت بود.

با فریاد یکی از راهزن‌ها، راننده و دومسافر دیگر به سرعت از ماشین پیاده شدند و به طرف افراد مسلح رفتند. اولین چیزی که ذهنم را مشغول کرد، کیفم بود؛ چرا که کارت شناسایی و اسناد موجود در آن، به خوبی هویت مرا فاش می‌کرد. به سرعت، کیف را در شکافی که پشت صندلی عقب بود، پنهان کردم. شانس آوردم که در آن لحظه توجهشان به من نبود. بعد از دو یا سه دقیقه، یکی از سفیدپوش‌ها به من نزدیک شد. سرش را خم کرد و از شیشه‌ی کوچک کنار پنجره گفت: «تو راننده‌ای؟»

گفتم: «نه، من مسافرم.»

از لهجه‌ام فهمید که من کرد نیستم. چهره‌اش درهم رفت و فریاد

زد: «ماشین را بیاور سمت راست جاده!»

پشت فرمان نشستیم. سوییچ سرجایش بود. یک لحظه به فکرم رسید که پس از روشن کردن ماشین، فرارکنم. آرام دست چپم را روی فرمان گذاشتم و آماده اجرای نقشه‌ام شدم. خیال می‌کردم همه‌ی نیروهای ضدانقلاب در آنجا، همین سه نفر هستند؛ برای همین، فرار کار سختی به نظر نمی‌رسید.

درحال محاسبه بودم که ناگهان لوله‌ی اسلحه‌ی کلاشینکف را روی شیشه‌ی جلو و رو به روی سرم احساس کردم. فرد مسلح که متوجه نیّت من شده بود، همان طور که چشم و در چشم من دوخته بود فریاد زد: «پیاده شو!»

پایین آمدم. اولین هدیه‌ی اسارتم ضربه‌ی دردناک قنداق تفنگی بود که برپشتم فرود آمد. همان جا مرا بازرسی کردند و بعد به طرف محل نامعلومی حرکت دادند. آنها جای خوبی را برای کمین انتخاب کرده بودند با محورکوله زاغه؛ جایی میان روستای زاغه و روستای کوله؛ یک گردنه و یک سربالایی تند که خودروها مجبور بودند موقع عبور، سرعت خود را کم کنند. منطقه کوهستانی بود و دو طرف جاده هم کوه.

از سرایشی سمت چپ جاده به پایین هدایت شدیم. وقتی از سرایشی پایین آمدم، بهت و حیرت، همه‌ی وجودم را گرفت. چیزی که می‌دیدم آنقدر عجیب و باور نکردنی بود که تا چند لحظه پاهایم از حرکت ایستادند. یک خط آتش نسبتاً مجهّز پیش چشمانم قرار داشت؛ تعداد زیادی افراد مسلح، چند خمپاره انداز 60

میلی متری، تیربارهای کالیبر 50 و انواع مسلسل‌های سبک. از کنار آنها گذشتیم و ادامه‌ی مسیر دادیم. در بین راه، فرد مسلحی که متوجه قصد فرار من شده بود نزدیکم آمد و گفت: «جاده در اختیار ماست.»

و بلندی‌های اطراف رانشانم داد. راست می‌گفت؛ روی ارتفاعات پر بود از نیروهای ضدانقلاب. همان‌جا خدا را شکر کردم که نقشه‌ی فرارم عملی نشد؛ چرا که عبور از میان آنهمه افراد مسلح تقریباً غیر ممکن بود.

بعد از یک راهپیمایی دو-سه کیلومتری، به محوطه‌ای دشت مانند رسیدیم. چیزی در حدود دویست مسافر دستگیر شده آنجا دور هم بودند. کار شناسایی دستگیرشدگان به سرعت آغاز شد. آنها به دنبال افراد نظامی پیشمرگان کرد مسلمان¹ و همچنین عواملی بودند که با جمهوری اسلامی همکاری داشتند.

ناچار بودم یک هویت جعلی برای خودم دست‌وپا کنم تا بلکه از این مهلکه خلاص شوم. با خودم قرار گذاشتم که یک مغازه دار الکتریکی باشم در خیابان قاسم‌آباد تهران که برای دیدن برادر سربازش که در دیواندره خدمت می‌کند به کردستان آمده است. این داستان را چند بار و به سرعت در ذهنم مرور کردم تا موقع بازجویی دچار تناقض‌گویی نشوم، اما دو چیز مرا به شدت نگران می‌کرد:

1. کردهای مسلحی که در کنار نیروهای مسلح جمهوری اسلامی بر علیه گروهک‌های وابسته فعالیت داشتند.

کیفم که در ماشین بود وزن و مردی که همسفرشان بودم؛ هر دو می‌توانستند هویت مرا فاش کنند.

اوضاع را بررسی کردم و در یک لحظه‌ی مناسب، خودم را به مرد بختیاری نزدیک کردم. پیدا بود که او نیز وضعیت خطرناک مرا درک کرده بود. آهسته از او تقاضا کردم که نگوید من نظامی هستم. او هم پذیرفت و گفت که خیالت آسوده باشد. از او خاطر جمع شدم، اما نگاه‌های تندزن، مرا به شک و تردید می‌انداخت.

چند قدمی از آن دو فاصله گرفتم. در میان مسافران، بودند کسانی که دچار هیچ تشویش و اضطرابی نبودند و پیدا بود که بارها در این گونه صحنه‌ها گرفتار آمده‌اند، اما بعضی نیز به شدت ترسیده بودند. چند نفر به عنوان بازجو در میان جمع می‌گشتند و به دنبال طعمه‌های خود بودند.

در یک لحظه متوجه شدم که زن کرد خود را به آنها رساند و شروع به صحبت کرد. وقتی در میان صحبت‌هایش مرا به افراد مسلح نشان داد. فاتحه‌ی خود را خواندم و مطمئن شدم که شناسایی‌ام کرده‌اند. به سرعت به خود آمدم و سعی کردم وانمود کنم که چیزی را ندیده‌ام. یکی از افراد مسلح به سرعت به من نزدیک شد و گفت: «تو سرباز هستی؟»

گفتم: «سن من از سربازی گذشته است.»

با لبخند موزیانه‌ای گفت: «تو افسر ژاندارمری هستی. ما قبلاً تو

را شناسایی کرده بودیم و از سنندج تا اینجا هم تعقیبت می‌کردیم.»

پیدا بود که دروغ می‌گوید و می‌خواهد با این ترفند، توان تشکیلاتی خودشان را به رخ بکشد. گفتم: «من در ژاندارمری کار نظامی نمی‌کنم و ماموریتم اداری است.»

گفت: «چیزی همراه خودت نداشتی؟»

گفتم: «چرا، یک کیف که در ماشین جا مانده است.»

یک نفر مسلح را همراهم فرستاد تا کیف را بیاورم. نزدیک جاده که رسیدیم، یکی دیگر از نگهبان‌ها که یک قبضه آرپی‌جی-7 در دست داشت، جلوی ما را گرفت و با لحن تندی گفت: «کجا می‌روید؟»

مراقب من ماجرا را برایش تعریف کرد. او گفت: «صبر کنید... یک ماشین از دور می‌آید. شاید پاسدارها باشند.»

بعد نگاهی به من انداخت و گفت: «اگر آنها پاسدار باشند تورا

با همین آرپی‌جی می‌کشم.»

فردی که همراه من بود گفت: «موضوع خیلی جدی است. بهتر

است برگردیم.»

کار شناسایی و بازجویی از دستگیرشدگان هنوز ادامه داشت. روی تپه‌ی کوچکی که با ما فاصله‌ی زیادی نداشت، جوانی را دیدم که جدا از دیگران ایستاده بود. پیدا بود که از بازداشت شدگان است. شلوار کردی به پا داشت و یک کت مخمل زردرنگ پوشیده بود. یک کیسه‌ی نایلونی هم دستش گرفته بود و خیلی گرفته به نظر می‌آمد. بعد از چند دقیقه نوبت به من رسید. بازجو به من نزدیک شد و از من کارت شناسایی خواست. گفتم که همراهم

نیست. او که ماجرای مرا می‌دانست، منتظر ارائه‌ی کارت شناسایی‌ام نشد و گفت: «برو آنجا بایست!» و همان تپه‌ی کوچک را نشانم داد. پیش جوان کت‌زرد رفتم و تقریباً فهمیدم چرا او را جدای از دیگران نگاه داشته‌اند. اسمش **خلیل کاک الهی** بود. جوان خوش چهره‌ای بود. از سنج چند قوطی شیرخشک خریده بود و برای اهالی روستا می‌برد. من و خلیل اولین کسانی بودیم که باید قافله‌ی اسیران را تشکیل می‌دادیم.

زیاد طول نکشید که شش نفر دیگر به جمع ما اضافه شدند؛ یک سرباز نیروی هوایی به نام **توفیق** که اهل **بیجار**^۱ بود؛ یک خواربارفروش به نام **مجتبی**، یک راننده‌ی وانت به نام **هادی**. صاحب یک چلوکبابی بین راهی به نام **حسن** و دونفرکه لباس بسیجی پوشیده بودند به نام‌های **وفا** و **همایون** که آنها هم اهل **بیجار** بودند.

مجتبی خواربارفروش را با یک وانت پر از تخم‌مرغ گرفته بودند. جرمش این بود که تخم‌مرغ‌ها را از جهادسازندگی **سنندج** خریده بود و این کار از دید ضدانقلاب، یعنی همکاری با رژیم جمهوری اسلامی!

1. شهر **بیجار** در 140 کیلومتری شمال شرقی **سنندج** و در مسیر راه آسفالت **سنندج - زنجان** قرار دارد. زمستان‌های بسیار سرد و تابستان‌های معتدل دارد. دامداری و کشاورزی در این شهر از رونق زیادی برخوردار است. **بیجار** از جمله شهرهای استان کردستان بود که ضدانقلاب هیچگاه در آن احساس امنیت نکرد. م

راننده‌ی وانت را هم به عنوان همدست، بازداشت کرده بودند. حسن را هم به جرم آن که به اعضای سپاه، غذا می‌فروخته، نگاه داشته بودند.

نظامی‌های گروه هم، من بودم، توفیق بود و دو جوان بسیجی بیجاری. اما ماجرای خلیل از همه جالب‌تر بود. او گرایش به گروهک چریک‌های فدایی اکثریت^۱ داشت. در آن مقطع، این گروه به دلایل شرایط سیاسی زمان، تاکتیک خود را همکاری با جمهوری اسلامی اعلام کرده بود و خلیل به جرم وابستگی به چریک‌های فدایی اکثریت دستگیر شده بود.

پیش چشم ما تمامی مسافران دربند، آزاد شدند و ماندیم ما هشت نفر. بیشتر آنها موقع رفتن، به ما هشت نفر خیره شده بودند. در نگاه‌های دوخته شده به ما، ترحم و دلسوزی به خوبی پیدا بود. نگهبان‌ها با فریاد مردم را به طرف جاده راهنمایی می‌کردند. هرچه اطرافمان خلوت‌تر می‌شد فکروخیال و اضطراب بیشتر اذیتم

1. سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران در سال 1350 و با هدف برپا ساختن انقلاب دمکراتیک نوین با به کارگیری مشی قهرآمیز، اعلام موجودیت کرد. بعد از پیروزی انقلاب، عناصر این سازمان در برابر جمهوری اسلامی، دو موضع متفاوت گرفتند؛ گروه اقلیت، مبارزه‌ی مسلحانه علیه نظام نوپای اسلامی را در پیش گرفت و به صفوف ضدانقلابیون پیوست. اما گروه اکثریت با این تحلیل که جمهوری اسلامی زمینه‌های گرایش به کشورهای بلوک رقی و به خصوص شوروی سابق را داراست، ادعا کرد که با مواضع ضدامریکایی جمهوری اسلامی موافق و در کنار این رژیم است. این موضع‌گیری منافقانه باعث شد که گروه‌های تجزیه‌طلب، گروهک اکثریت را یک گروهک سازشکار و خائن حساب کنند.

می‌کرد. من بارها شنیده و یکی - دوبار هم دیده بودم که آنها اسیران خود را تیرباران کرده و بدنشان را قطعه‌قطعه می‌کنند و برای ایجاد رعب و وحشت کنار جاده قرار می‌دهند. سکوت مرگبار بقیه‌ی اسیران، نشان می‌داد که آنها هم مثل من منتظر حادثه‌ای شوم و وحشتناک هستند.

اضطراب من زمانی به اوج خود رسید که کیفم را در دست یکی از افراد مسلح دیدم. دیگر امکان هیچ‌گونه انکاری برایم نمانده بود. نمی‌دانم چرا، ولی بعد از چند لحظه آن فرد نزدیک من آمد و کیف را تحویل من داد.

با خلوت شدن محوطه، توانستم تعداد افرادی که این عملیات را اداره می‌کردند تخمین بزنم. آنها حدود 150 چریک مسلح بودند و با توجه به منطقه‌ی کمین، به احتمال قوی مربوط به هیز¹ دیواندره می‌شدند.

یکی از فرماندهان راهزنان به طرف من آمد و از من خواست تا در کیف را باز کنم. کیف را باز کردم. آن را از دست من گرفت و شروع به بازرسی کرد؛ اما جالب بود که به اسناد و اوراق کاری نداشت و مثل اینکه به دنبال چیز دیگری بود. بعد از چند لحظه پرسید: «اینها چیست؟»

1. هیز به معنای گردان است. هیزها بعضی 120 نیرو، بعضی 150، بعضی 200 و برخی نیز دارای نیروی بیشتری بودند. اسامی هیزها یا از روی اسامی شهرهای مربوطه و یا به مناسبت احترام به فرماندهان و سرکردگان از روی اسامی آنها انتخاب می‌شد.م.

گفتم: «من یک افسرعامل هستم و کارم اداری است.»
 گفت: «توجه افسرعاملی هستی که پول همراه نداری؟ چند وقت پیش یک افسرعامل را گرفتیم که کلی پول داشت، پولش را گرفتیم و آزادش کردیم. تو هم اگر پول داشتی، آزاد می‌شدی.»
 خیلی آرام و به شوخی گفتم: «اگر می‌دانستم، پول همراه می‌آوردم.»
 کیف را به من برگرداند و دستور حرکت داد.
 کمی از نگرانی‌ام کاسته شده بود. در آخرین لحظه از او پرسیدم:
 «شما از چه گروهی هستید؟»

با لبخند جواب داد: **حزب دمکرات کردستان**!
 هشت اسیر را به ستون یک، راهی کردند. منطقه پوشیده از برف سنگین بود و راه پیمایی در کوهستان یخ‌زده، آن هم با کفش شخصی

1. این حزب در سال 1324، به وسیله‌ی **قاضی محمد** که یک روحانی کرد با گرایش‌های قومی بود تاسیس شد. حزب دمکرات با هدف تشکیل حکومت خودمختار کردستان، دست به فعالیتهای گسترده زد. بعد از کودتای 28 مرداد 1332، حزب مذکور متلاشی شد و سران آن دستگیر شدند و عده‌ای نیز به عراق فرار کردند.
 بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، این حزب با دو جناح سیاسی و نظامی فعالیت خود را در کردستان ایران از سر گرفت. **غنی بلوریان** از زندانیان حزب توده در دوران شاه که مورد حمایت شوروی سابق بود، جناح سیاسی حزب را رهبری می‌کرد و **عبدالرحمن قاسملو** که از سوی دولت عراق و امریکا پشتیبانی و حمایت می‌شد، هدایت شاخه‌ی نظامی حزب را بر عهده گرفت. امریکا قصد داشت از طریق این حزب از حالت تهاجمی انقلاب اسلامی بکاهد. در این راستا، عراق اسلحه‌ی موردنیاز حزب را تامین می‌کرد و ایادی شاه سابق نیز عهده‌دار بودجه و نیازهای مالی حزب بودند. م.

و معمولی، بسیار مشکل بود؛ اما بیش تر از سوز سرما، هجوم افکار پریشان، مرا عذاب می داد. در عرض یک ساعت، تمام وابستگی ها و علایقم تبدیل به خاطره شد. همسر و فرزندانم، دوستان و همکارانم، محل زندگی و محل کارم، همه و همه به یک بار از من دور می شدند. می دانستم که باید با دنیای تازه ای خو بگیرم و خود را برای رویارویی با ماجراهایی تلخ آماده کنم.

لحظات به سختی می گذشت. نمی دانستیم به کجا می رویم اما جهت حرکتمان به سمت غرب بود. در میان سرمای سوزناک بیرون و جهنم سوزنده تر درون دست و پا می زدم. هفت نفر دیگر هم، حال و روز خوش تری از من نداشتند. بهت و سکوت همه را گرفته بود. فقط صدای فرورفتن پاها در برف و یخ به گوش می رسید. از جاده دور شده بودیم و از میان کوه ها و گاه جاده های مالرو عبور می کردیم. پس از چند ساعت راه پیمایی سخت، از نفس افتاده بودم. کفش هایم که به تازگی خریده بودم کاملاً متلاشی شده بود و شلوارم تا زانو غرق در گل ولای بود. هوا کم تاریک می شد که صدای پارس سگ ها نوید رسیدن به یک آبادی را در گوشم زمزمه کرد. چیزی نگذشت که روستایی از دور پیش چشمم قرار گرفت.

آق‌بلاغ^۱، روستایی بود با حدود هفتاد خانوار. جاده‌ای که به روستا منتهی می‌شد، یک جاده مالرو بود که بر اثر رفت‌وآمد روستاییان و کردهای مسلح، سراسر گل‌ولای شده بود. وقتی از آنجا گذشتیم و وارد روستا شدیم، همه‌ی لباس‌هایمان گل‌آلود بود. با ورود ما، اهالی روستا کار خود را رها کردند و به تماشای ما آمدند. آنها کناری می‌ایستادند و با تعجب به اسیران نگاه می‌کردند. البته تعداد کمی هم بودند که از روی پشت‌بام به طرف ما آب دهان می‌انداختند. بغض گلویم را گرفته بود و واقعاً نمی‌دانستم آنها به چه جرمی این گونه به ما اهانت می‌کنند. من به مردم کردستان علاقه داشتم و قصدم خدمت به آنها بود. برای همین، آن صحنه‌ها برایم عذاب‌آور بود.

دست کم صد چریک گرد و ابسته به حزب دمکرات، در روستا بودند. آنها نیز به انواع سلاح‌های سبک مانند آرپی‌جی-7، قناسه، تیربار و مسلسل مجهز بودند.

ما را به طرف مسجد روستا هدایت کردند. یک مسجد کوچک و قدیمی با پنجاه-شصت متر مساحت که کف آن را با گلیم‌های

1. آق‌بلاغ، روستایی است واقع در جنوب غربی شهر دیواندره. با این هدف نهایی ضدانقلاب انتقال اسیران به زندان‌های مرکزی حزب در منطقه آلوآتان و اطراف سردشت بوده است، اما ظاهراً به دلیل احساس ناامنی، ناچار بوده‌اند مسیر خود را موقتاً به سمت جنوب غربی تغییر دهند. م.

کردی پوشانده بودند. نمی‌دانم چرا، ولی وقتی وارد مسجد شدیم، آرامش خاصی پیدا کردم که این احساس در آن زمان برایم خیلی روحیه‌بخش بود.

ما را کنار دیوار مسجد نشانند. محافظ‌ها وارد مسجد می‌شدند و یکی‌یکی شروع به جدا کردن پارچه‌های سفیدی که به خود پیچیده بودند می‌شدند. این موضوع نشان می‌داد که عملیات آنها پایان یافته است. بعضی از آنها چنان با غرور و حرارت رفتار می‌کردند که گویی از یک جنگ تمام عیار برگشته بودند. با خود فکر می‌کردم که اسارت چند انسان بی‌گناه واقعاً چه افتخاری دارد؟ به هر حال، ظاهر امر نشان می‌داد که عملیات آنها پایان یافته است. فرصت خوبی بود تا نگاهی به اسیران دیگر بیندازم. همه خسته بودند و به شدت نگران. از میان آنها، مجتبی بیشتر مضطرب بود و پیدا بود که خیلی ترسیده است. نگاهی به من کرد و سری تکان داد و من سعی کردم طوری پاسخ نگاه او را بدهم که نگرانی‌اش تا اندازه‌ای فروکش کند.

چند دقیقه بعد، جوانی بلند قامت با لباس کردی سیاه رنگ وارد مسجد شد. کلت کالیبر چهل و پنجمی که به کمر بسته بود نشان می‌داد که بایستی از فرماندهان ارشد باشد. همه به احترام او از جا بلند شدند و به حالت تعظیم ایستادند. از زمزمه‌هایی که در اطرافم

بود فهمیدم که نامش **کاک امید** و فرماندهی یک هیز است. یعنی حداقل صدوپنجاه گُرد مسلح را فرماندهی می‌کرد. از ظاهرش پیدا بود که از خانواده‌ی مرفهی است. هر چند رفتارش نشان می‌داد که لیاقت و ابهت یک فرماندهی نظامی را ندارد. بعدها پی بردم که او خواهرزاده‌ی عبدالرحمن قاسملو، رهبر حزب دمکرات است و موقعیت نظامی‌اش را به واسطه‌ی این قرابت فامیلی به دست آورده است.

کاک امید، اول به طرف وفا و همایون رفت و با آنها صحبت کرد. هر دو نفر چون شلوار بسیجی پوشیده بودند و ضمناً اهل بیجار بودند، مورد اتهام قرار داشتند. آنها چند دقیقه‌ای با لهجه‌ی غلیظ کردی باهم صحبت کردند که من چیز زیادی از آن نفهمیدم. از طرفی همه‌ی حواس من مشغول سرنوشت خودم بود و به سرعت در پس یافتن جواب‌هایی بودم که باید به سوال‌های احتمالی کاک امید می‌دادم.

نفر بعدی من بودم. به کاک امید گفته بودند که من افسر هستم. برای همین درباره‌ی هویت و شغلم سوال زیادی نپرسید. او بعد از چند سوال ساده به من گفت: «اگر سوالی داری بپرس!»

گفتم: «چرا و به چه جرمی ما را اینجا آورده‌اید و تا چه زمانی

قصد دارید ما را نگه دارید؟»

چندان توجهی به سوالم نکرد و با یک پاسخ کوتاه از من جدا شد. او گفت: «مشخص نیست تاکی پیش ما خواهید بود و همه چیز در آینده روشن می‌شود.»

در آخر فهمیدم که کاک امید، هدف خاص و تشکیلاتی را دنبال نمی‌کند. مقصود او از این سوال و جواب‌ها فقط یک ژست و مانور بود. او بیشتر می‌خواست فرماندهی خودش را به رخ بکشد و گرنه، نه سوال‌هایش جهت‌دار بود و نه پاسخ‌هایی که می‌داد از روی حساب. حالا هوا تاریک شده بود. یکی نزدیک ما شد و گفت: «بلند شوید... برویم برای غذا. اول فکر کردم محلی را برای غذاخوری مشخص کرده‌اند اما بعد که هر کدام از ما را به سمتی بردند، فهمیدم شام را مهمان روستایی‌ها هستیم. دو نفر محافظ مسلح، مرا وارد یکی از خانه‌ها کردند. خانه‌ای بود نیمه مخروبه و حداکثر سه درپنج متر. دیوارهای اتاق از خشت بود و سقف آن با تیرهای چوبی پوشیده شده بود. یک کرسی کوچک و مستهلک وسط خانه قرار داشت که لحاف کهنه‌ای روی آن راپوشانده بود. گلیم پوسیده‌ی کف اتاق، سرمای زمستان را به بدن منتقل می‌کرد. یک چراغ دو - دزده‌ی «لمپا»¹ هم که به جای نفت با گازوئیل می‌سوخت، تنها منبع روشنایی اتاق بود. صاحب خانه، مردی بود میانه سال با چهره‌ای که

1. نوعی چراغ شبیه گردسوز. م.

آثار فقر و تنگدستی را به خوبی نشان می‌داد. از برخورد و نحوه‌ی خوش‌آمدگویی‌اش مشخص بود که چندان راضی به ورود ما نیست.^۱ زن و بچه‌های او در گوشه‌ای از اتاق کز کرده و هراسناک به ما نگاه می‌کردند.

دور کُرسی نشستیم. صاحب‌خانه مدام به زبان کردی با نگهبان‌ها صحبت می‌کرد و مشخص بود که بیشتر سوال‌هایش درباره‌ی من است. بعد از خوردن چای، غذا آوردند. نوعی آبگوشت بود؛ اما نه گوشت داشت و نه کیفیت. فقط رنگ آن شبیه آبگوشت بود. این غذا برای ما تهیه نشده بود بلکه غذای شب‌زن و بچه‌ی آن روستایی بود که ما به ناحق تصاحب کرده بودیم. غذا کم بود و من می‌دانستم که صاحبان خانه آن شب، سربی شام بر زمین می‌گذارند. با آن که برایم از زهرتلخ‌تر بود اما چاره‌ای نداشتم؛ هم به دلیل ضعف جسمانی شدید و مهم‌تر از آن، اجرای دستورافراد مسلح. محافظ‌ها زودتر از من شروع به خوردن کردند. من هم چند لقمه‌ای خوردم. وقتی سفره را جمع کردند، یکی از آنها به من گفت: «شما درباره‌ی حزب دمکرات چه می‌دانید؟»

گفتم: «چیز زیادی نمی‌دانم.»

1. دمکرات‌ها، خود را ارباب و صاحب اختیار مردم می‌داشتند و تمام هزینه‌های خود را به زور از جیب مردم تهیه می‌کردند و مردم نیز ناچار بودند مایحتاج آنها را فراهم کنند و اگر کسی غیر از این می‌کرد به عنوان خائن اعدام می‌شد.

جزوه‌ای به دستم داد که روی آن نوشته شده بود: «اساسنامه‌ی حزب دمکرات کردستان - کنگره‌ی پنجم» و گفت: «بخوان!»

در همین حین، سه کرد مسلح دیگر نیز وارد اتاق شدند و در بحث شرکت کردند. جزوه را ورق زدم و قسمتی از آن را خواندم. چیزی که از آن فهمیدم این بود که بودجه‌ی خلق گُرد باید در اختیار خودش باشد؛ تمام مدیران استان باید از میان کردها انتخاب شوند؛ پادگان‌ها بایستی از داخل کردستان به نقاط مرزی منتقل شوند؛ مکاتبات اداری به زبان کردی باشد و در مدارس تا مقطع پنجم ابتدایی، زبان کردی تدریس شود. شعاری که در جای‌جای جزوه به چشم می‌خورد این بود: «دمکراسی برای ایران، خود مختاری برای کردستان.»

وقتی جزوه را می‌خواندم و شعارهای مندرج در آن را می‌دیدم و از طرفی عمکرد حزب رادر ذهنم مرور می‌کردم، از آنهمه عوام‌فریبی و دروغ احساس انزجار می‌کردم. من می‌دانستم که نیمی از افراد تاثیر گذار درحزب، ماموران فراری ساواک¹ و فرماندهان رده بالای ارتش شاهنشاهی هستند. همان‌ها که فقر و فلاکت کردستان را باعث شده بودند.

1. سازمان اطلاعات و امنیت کشور در زمان شاه که ماموریت اصلی‌اش سرکوب مبارزین و آزادیخواهان بود. م.

وقتی احساس کرد جزوه را خوانده‌ام گفتم: «ما 150 هزار نیروی تمام وقت مسلح داریم. همه‌ی نیروهای آزادیخواه دنیا ما را قبول دارند و ما در تمام کشورهای اروپایی دفاتر حمایتی داریم.» سه نفر مسلحی که بعداً به جمع ما اضافه شده بودند، افراد خوشی نشان می‌دادند. وقتی در میان بحث، صحبت می‌کردند، خشونت از کلمه به کلمه‌ی حرف‌هایشان، حس می‌شد: برای همین از اظهار نظر خودداری کردم و چیزی نگفتم. چرا که فضا، فضای بحث و تبادل نظر نبود.

وقت رفتن بود. از صاحب خانه به خاطر غذا تشکر کردم و به همراه نگهبان‌ها به طرف مسجد رفتم. هفت نفر دیگر هم شامشان را خورده بودند. گمان می‌کردم ما را برای استراحت و خواب به مسجد می‌برند که ناگهان دستور حرکت دادند. هوا به شدت تاریک بود و برف همچنان می‌بارید. نمی‌دانستم ما را به کجا می‌برند. مسیر، یک جاده‌ی مالروکوهستانی بود که مدام سربالایی و سرازیری می‌شد و همین مسئله راه رفتن را خیلی سخت می‌کرد. همه‌ی حواس من به این بود که لیز نخورم و به زمین نیفتم. حمل کیف هم برایم مشکلی شده بود. گاه و بیگاه حسن چلوکبابی آن را از من می‌گرفت و برایم می‌آورد. آسمان پوشیده از ابر هم اجازه نمی‌داد تا لااقل از طریق ستاره‌ها جهت حرکت خودمان را بفهمیم.

پنج یا شش کیلومتر راه را طی کردیم و به روستای دیگری رسیدیم که اسمش درخاطرم نیست. روستا سوت و کور بود و همه در خواب بودند. وارد اتاقکی شدیم سرد و مخروبه. مانند محل قبلیمان یک چراغ گردسوز فضای آن را روشن کرده بود و یک بخاری دست‌ساز در وسط، مامورگرم کردن فضای اتاق بود که به هیچ وجه از عهده‌ی ماموریتش بر نمی‌آمد.

به ما گفتند اینجا بخوایید! و در را بستند و رفتند. بعد از چند دقیقه در باز شد؛ چند لحاف کهنه و مندرس برایمان آورده بودند که نه مناسب بود و نه کافی. از فرصت به دست آمده استفاده کردم و از لای دربیرون را نگاه کردم. افراد مسلح رفته بودند؛ نمی‌دانم به کجا، اما چند فرد مسلح بیرون اتاق نگهبانی می‌دادند. هر کس تکه‌ای از لحاف‌های پاره را برداشت و به گوشه‌ای رفت. من هم جای خودم را پیدا کردم و لحاف را دور خودم پیچدم. هیچ کس میل به حرف زدن نداشت. خستگی همه را از پا درآورده بود. چشم به تیرچه‌های چوبی سقف دوختم و به یاد اکرم، آزاده و بهاره^۱ اشک ریختم و اولین شب اسارت من با انبوهی از مصیبت و زجر به صبح رسید.

چهار روز در آن روستا ماندیم؛ درحالی که فقط برای خوردن غذا و دستشویی اجازه‌ی خروج از اتاق را داشتیم. وقتی برای

1. همسر و فرزندان راوی. م.

خوردن غذا به خانه‌ی روستایی‌ها می‌رفتیم، عمق ظلمی را که شاه خائن به این مردم مستضعف روا داشته بود با چشم می‌دیدیم. آنها فاقد کوچک‌ترین و ابتدایی‌ترین امکانات رفاهی و ضروریات زندگی بودند. در آنجا نه برق بود و نه آب، نه بهداشت بود و نه جاده‌های ارتباطی مناسب.

در آن چهار روز، چند نفر از وابستگان حزب دمکرات پیش ما آمدند و همه‌ی سعی‌شان این بود که عملکرد جمهوری اسلامی را ضد مردمی جلوه دهند و ما، چون طرف بحثمان را نمی‌شناختیم فقط شنونده بودیم.

در آن چند روز فهمیدیم که همه‌ی افراد حزب دمکرات، کرد نیستند. خیلی از آنها به لهجه‌های دیگر حرف می‌زدند.^۱ حتی جلسات سخنرانی و گفتگو نیز بیشتر توسط غیر کردها اداره می‌شد. در میان ما هشت نفر فقط توفیق بود که نمی‌توانست نسبت به مواضع آنها بی‌تفاوت بماند. او جوانی بود پرشور و نترس که در گفتگوها کوتاه نمی‌آمد و با آنها وارد جدل می‌شد. چند بار به او

1. در سال‌های نخستین بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، همه‌ی کسانی که منافع آنها به خطر افتاده بود زیر چتر گروهک‌های محارب گرد آمده بودند. فرماندهان ارتش شاهنشاهی، ساواکی‌ها و مزدوران رژیم شاه و اعضا و هواداران گروهک‌های مختلف ضد انقلاب و حتی برخی از اتباع رژیم بعثی عراق، تحت عنوان حزب دمکرات گرد هم آمده بودند. فقط بخشی از نیروهای حزب را افراد کرد تشکیل می‌دادند. م.

گفتم که بحث با این جماعت فایده‌ای ندارد و فقط کارتورا مشکل‌تر می‌کند؛ آنها اگر اهل منطق باشند که به این راحتی راهزنی نمی‌کنند. اما توفیق هیچ‌گاه حرفم را نمی‌پذیرفت. وقتی آن جماعت دم از دمکراسی و استقلال می‌زدند، خیلی راحت و با صراحت به آنها می‌گفت: «شما اگر دنبال دمکراسی بودید، با بیگانه همدست نمی‌شدید تا یک نظام مردمی را سرنگون کنید. شما فقط اسمتان دمکرات است، ولی درعمل دشمن مردم هستید.»

من با این که حرص و جوش می‌خوردم، اما دردم به آنهمه شجاعت و صداقت آفرین می‌گفتم. بعضی از نگهبان‌ها هم با کنایه، توفیق را تهدید می‌کردند، ولی او گوشش بدهکار نبود.

روز دوم بود. درگوشه‌ای مجاله بودم و مثلاً استراحت می‌کردم که صدای ناله‌ی دردناکی شنیدم. ازجا بلند شدم. دیدم مجتبی خواربارفروش به خود می‌پیچد و فریاد می‌کشد. رعشه، تمام بدنش را گرفته بود. فکر کردم غذای عجیب و غریبی که خورده‌ایم، کار دستش داده و مسموم شده است. از هادی - راننده‌ی وانتی که همراه او اسیر شده بود - پرسیدم که جریان چیست؟ گفت: «مجتبی معتاد است و چند شب است دستش به تریاک نرسیده.»

کاری از دست من ساخته نبود، جز این که بالای سرش بنشینم و دلداری‌اش بدهم. تا آن زمان معنای اعتیاد را خوب نمی‌دانستم، اما

آنجا فهمیدم که آدمی با آن عظمت و ادعا چگونه ذلیل و درمانده می‌شود و به زانو درمی‌آید.

مجتبی تا شب، یکسره ناله کرد و به خود پیچید. شب که برای خوردن شام به خانه‌ای رفته بودیم، از درد آرام و قرار نداشت. نه چیزی خورد و نه چیزی گفت. مدام دوراتاق راه می‌رفت و دست‌هایش را به بدنش می‌کشید. معلوم بود که همه جای بدنش درد می‌کند. گاه که درد شدید می‌شد، به طرف دیوار می‌رفت، سرش را لای رختخواب‌ها می‌گذاشت و وضحه می‌زد؛ برای آن که صدایش بیش از حد بلند نشود و مشکل دیگری برایش پیش نیاید.

او چند روز عذاب کشید و در این مدت تقریباً هیچ چیز نخورد. اصرار ماینیز برای خوردن غذا به جایی نرسید. البته ماهم کار بیهوده‌ای می‌کردیم. در آن شرایط او به چیزی جز تریاک قانع نبود. خیلی لاغر و نحیف شده بود. چشم‌هایش گودافتاده بود و دست‌هایش می‌لرزید. وقتی بیرون از اتاق می‌رفتیم، از این که مردم روستا او از با ما می‌دیدند خجالت می‌کشیدم. آنها نمی‌دانستند که مجتبی نه اهل مبارزه است، نه مرد سیاست. خیال می‌کردند ماهمه از یک قماش هستیم.

یک روز صبح که از خواب برخاستم، مجتبی ساکت شده بود و معلوم بود از آن درد وحشتناک خلاص شده است. در گوشه‌ای کز کرده بود و هیچ حرفی نمی‌زد. به نگهبان‌ها گفتم که او چند روز است غذای درست و حسابی نخورده. یکی از آنها که آدم خوبی بود

رفت و پس از چند دقیقه یک غذای مایع برای او آورد تا روده‌هایش را اذیت نکند. غذا را گرفتم، کنارش نشستم و وادارش کردم که بخورد و او آرام آرام غذا را خورد و به جمع ما برگشت.

روز پنجم اسارت ما را حرکت دادند. از روستا خارج شدیم. تعدادی نگهبان در جلو و تعدادی در عقب، از ستون مراقبت می‌کردند. به یک جاده‌ی فرعی رسیدیم، خواستیم عرض جاده را رد کنیم که توفیق ایستاد و گفت: «من نمی‌آیم!» نگهبان‌ها به او حمله کردند و با قنداق تفنگ به پشت و پهلویش زدند؛ اما توفیق تصمیم خودش را گرفته بود. یکی از نگهبان‌ها اسلحه‌اش را مسلح کرد و به طرف او گرفت و فریاد زد اگر نروی، می‌زنم! اما توفیق تکان نخورد و گفت: «خانه‌ی من بیچار است و الان خانواده‌ام منتظر من هستند و من می‌خواهم به شهر خودم بروم.» کار که به اینجا کشید ما را حرکت دادند و توفیق با چند نگهبان، کنار جاده ماند. فاصله‌ی زیادی با جاده نگرفته بودیم که صدای شلیک چهار گلوله را شنیدم. همه‌ی شواهد نشان می‌داد که توفیق به شهادت رسیده است. چند دقیقه بعد افراد مسلحی که کنار جاده مانده بودند، خودشان رابه ما رساندند اما توفیق با آنها نبود. از یکی از آنها که فرد آرام‌تری بود پرسیدم: «توفیق چه شد؟»

گفت: «چند بار به او اخطار دادیم که حرکت کند. اما گفت که من با شما نمی‌آیم. به او گفتم که اگر هفت قدم برخلاف دستور حرکت

کند، تیرباران می‌شود، ولی او باز توجهی نکرد. راهش را گرفت و رفت. بیست قدم که دورشد، از چند طرف او را زدیم و کشتیم.»
توفیق را خیلی دوست داشتم. او جوانی پاک، دوست داشتنی و بسیار شجاع بود.

چند ساعت بعد، وقتی برای استراحت در محلی نشسته بودیم، متوجه پوتین‌های یکی از نگهبان‌ها شدم. بند پوتینش سفید بود. در آنجا فقط توفیق بود که چون دژبان بود، از بند سفید استفاده می‌کرد. هر چند تلخ بود، اما یقین کردم که توفیق اعدام شده است و آن جنایتکارها حتی به لباس و کفش او هم رحم نکرده و آنها را غارت کرده‌اند. طاقت نیاوردم و آرام به نگهبان گفتم: «این بندها مال خودت است.»

چشم غره‌ای رفت و گفتم: «چی خیال کردی؟»
یاد حرف توفیق افتادم که رودرروی آنها می‌ایستاد و می‌گفت:
«شما راهزن هستید و دمکرات نیستید!»
و این سخن درستی بود که ما جرأت به زبان آوردن آن را نداشتیم.

هوا تاریک شده بود و ما در اوج سرما و بوران غیرقابل تحمل، ارتفاعات سخت را یکی پس از دیگری پشت سر می‌گذاشتیم. کلاه اورکت‌م را روی صورتم کشیده بودم تا کمی از گزند سرما در امان باشم. دستکش نداشتم و مجبور بودم یکی از دست‌هایم را برای

گرفتن کیف بیرون نگه دارم. چند دقیقه‌ای که می‌آمدم، دستم سیر می‌شد و من ناچار کیف رابه دست دیگری می‌دادم.

چیزی در حدود سی کیلومتر راه را آمده بودیم. نیمه‌های شب بود که باز به یک روستا رسیدیم. به ساعت نگاه کردم. یک نیمه شب راهم گذرانده بودیم. طبق معمول ما را به مسجد بردند و پس از کمی استراحت، برای خوردن غذا در بین چند خانه پخش کردند. وقتی برای شام وارد خانه‌ای شدم از این که اهالی خانه خواب و آسایش خودشان را به خاطر ما خراب کرده بودند خجالت می‌کشیدم. هیچ وقت حاضر نبودم برای خوردن غذا یک خانواده سردرگم شوند. هر چه بود گذشت. شام را خوردیم و به مسجد برگشتیم. مسجد بزرگی بود؛ به طوری که تمام کردهای مسلحی که همراه ما بودند، در آن، جاشدند. فرماندهی گروه مرا احضار کرد و گفت: «شما آزاد می‌شوید و نگران نباشید... حالا نظرتان راجع به عملکرد ما چیست؟»

من که به شدت تحت تاثیر شهادت توفیق بودم، کنترل از دستم خارج شد و گفتم: «بعضی از کارهایتان اصلاً انسانی نیست. حتی مجرم‌ترین افراد هم باید در دادگاه، محاکمه شوند؛ اما شما توفیق را به راحتی آب خوردن کشتید.»

فرمانده گفت: «توفیق از عناصر سپاه بود¹ و ما به او اخطار کردیم که اگر هفت قدم برود، تیرباران می‌شود.»

1. توفیق، سرباز نیروی هوایی ارتش بود. قرار شده بود چند ماه آخر خدمتش را در شهر خودش - بیجار - سپری کند. از آنجا که نیروی هوایی، یگانی در بیجار نداشت. طبق ←

بغض گلویم را گرفته بود و نمی‌خواستم جلوی آن نامرد، اشک بریزم بحث را تمام کردم و از آنجارفتم.

مارا به طرف اتاقکی بردند تا شب را به صبح برسانیم. اتاق از نظر امکانات هیچ چیز نداشت؛ اگر هم داشت، ما در وضعی نبودیم که از آن استفاده کنیم. همه‌ی ما در عزای توفیق گریه می‌کردیم شب عجیبی بود. هادی-راننده‌ی وانت- بلندبلند گریه می‌کرد و می‌گفت: «چند ساعت پیش توفیق بین ما بود و الان پیش خداست... بیچاره مادرش که الان نمی‌داند پسرش شهید شده!» حرف‌های هادی امانم را برید. ناخودآگاه دلم شکست و شروع به گریه کردم. بقیه هم حالی بهتر از من نداشتند. کم‌کم صدای گریه‌ها بلند شد نگهبان‌ها وارد اتاق شدند و بچه‌ها را به باد کتک گرفتند. یکی از آنها گفت: «اینجا کسی حق گریه کردن ندارد.»

خلیل به زبان کردی گفت: «آخر گریه‌ی ما که به شما لطمه نمی‌زند؟» یکی از نگهبان‌ها به خلیل نزدیک شد. لوله‌ی تفنگ را روی شقیقه‌ی او گذاشت و گفت: «اگر یک بار دیگر صدایت دربیاید، مغزت را از هم می‌پاشم!»

نگهبان‌ها خارج شدند؛ اما ما آرام آرام به گریه کردن ادامه دادیم. مشخص بود که آنها پشت در جمع شده‌اند و منتظر بهانه‌ای هستند

→ قوانین آن زمان، توفیق می‌توانست به سپاه منتقل شود، چون سپاه در بیجار حضور داشت. دمکرات‌ها به این خاطر او را از نیروهای سپاه می‌دانستند.

تا به داخل حمله کنند و ما را بزنند. آن شب خواب به چشم کسی نیامد و خاطرات شیرین توفیق تا به صبح، مهمان ما بود.»

قرار بود با روشن شدن هوا، روستا را ترک کنیم، اما ریزش پی‌درپی برف این اجازه رانمی‌داد. سه روز در آن روستا ماندیم. در اتاق محبوس بودیم فقط برای رفع حاجت بیرون می‌رفتیم. وقتی از اتاق خارج می‌شدیم، ساکنان روستا را می‌دیدیم که همه بهت‌زده ما را نگاه می‌کردند. وقتی به خودم رجوع می‌کردم، می‌دیدم که من نسبت به هیچ کدام از آنها کینه‌ای ندارم. خیلی دوست داشتم که به تک‌تک آنها بگویم که دوستشان دارم و این دست‌های بیگانه است که بین ما جدایی انداخته است، اما ما اجازه‌ی صحبت کردن با هیچ کس را نداشتیم.

یک روز صبح، ساعت نه، دستور حرکت دادند. هوا سرد و ابری بود اما بارش برف قطع شده بود. موقع حرکت، همه به ستون یک شدیم. دو دمکرات در جلو، یک اسیر پشت سرشان، بعد دو دمکرات پشت سر اسیر و باز پشت سر آنها اسیری دیگر. از یکی از نگهبان‌ها پرسیدم که ما را به کجا می‌برند؟ جواب داد: «زندان مرکزی حزب^۱». جلوی چشمم فقط کوه بود و کوه. کوه‌های پراز برف. به دامنه‌ی اولین کوه که رسیدیم پاهایم تا زانو در یخ و برف

1. زندان‌های مرکزی حزب دمکرات عمدتاً در منطقه‌ی آلوواتان، واقع در شمال سردشت بود و در واقع جهت کلی حرکت ما به سمت شمال غرب بود.

فرو رفت. هرچه تلاش کردم نتوانستم خودم را بالا بکشم. نگاهی به من نزدیک شد. فکر کردم قصد کمک به من را دارد اما به جای آن که دستم را بگیرد، قنناق تفنگش بر پشتم نشست، برای در امان ماندن از ضربه‌ی بعدی به هر جان‌کنندی بود، خود را خلاص کردم و به راه افتادم. لباس‌هایم خیس شده بود و بدنم از سرما می‌لرزید، اما چاره‌ای جز صبر و تحمل نبود. بعد از چند ساعت کوه‌پیمایی دیگر نمی‌توانستم راه بروم. نگهبان باز نزدیکم شد و مرا هل داد. بعد با طعنه گفت: «تندتر برو... جمهوری اسلامی خیلی خوب است!» به اولین روستای مسیر رسیدیم. اما ما را داخل روستا نبردند. جایی در کنار روستا نشستیم تا استراحت کنیم. چند نفر از آنها به روستا رفتند و مقداری نان و سبزی گرفتند و آمدند. هادی که کنار من نشسته بود آرام در گوشم گفت: «پس این نیروی هوایی کجاست؟ اگر گشت بزنند حتماً ما را می‌بینند و به کمکمان می‌آیند.»

به او گفتم: «لابه‌لای اینهمه کوه و درّه، فقط خدا و فرشته‌هایش ما را می‌بینند، پس به خدا توکل کن!»

چهره‌اش درهم رفت و گفت: «ده روز است که زن و بچه‌ام از من بی‌خبرند.»

حرکت مابه‌گونه‌ای برنامه‌ریزی شده بود که ظهرها برای خوردن ناهار، در روستایی توقف می‌کردیم و بلافاصله پس از استراحتی

کوتاه به راه می‌افتادیم. شب‌ها نیز وارد روستایی می‌شدیم، شام می‌خوردیم، می‌خوابیدیم و صبح زود حرکت می‌کردیم. از صبح که راه‌پیمایی را شروع می‌کردیم، تا ظهر که برای نهار توقف داشتیم، حتی یک لحظه هم امکان و اجازه‌ی استراحت نمی‌دادند. کفش‌هایم نبودند؛ اما در همان چند روز اول کف کفشم درآمد و در یکی از روستاهای بین راه، یک جفت گالش به من دادند که به هیچ وجه برای کوه‌پیمایی مناسب نبود؛ نه پایم را گرم می‌کرد و نه مانع لیز خوردنم می‌شد. کیف هم تبدیل به شکل دیگری شده بود و بدم نمی‌آمد که به شکلی از شرش راحت شوم.

نزدیک به دویست فرد مسلح از ستون محافظت می‌کردند؛ البته همه‌ی آنها به خاطر مانمی‌آمدند. آن‌ها گروهی بودند که برای انجام ماموریتی دیگر با ما همراه شده بودند. وقتی برای استراحت وارد روستایی می‌شدیم، آنها به تمیز کردن سلاح‌ها و تجهیز مهمات مشغول می‌شدند.

چیزی که تحمل تمام مشکلات را برایم آسان می‌کرد، یادهمسر و دو دخترم بود. یاد آنها و امید به روزی که دوباره در کنارشان باشم به من روحیه می‌داد. یک روز که درحین راه‌پیمایی درافکار خودم غرق بودم، ناگه‌بان ضربه‌ی شدیدی را بر پشتم احساس کردم. یکی از محافظ‌ها مرا هل داد و چند فحش بد نثارم کرد. او از من

می‌خواست که تند تر راه بروم. دیگر تحملم را ازدست دادم، با غضب به او نگاه کردم و گفتم: «حیوان کثیفی هستی!»

صدمتر جلوتر مرا از ستون خارج کردند. یکی از آنها گفت: «چرا به نگهبان فحش دادی؟» من که اعدام خودم را نزدیک می‌دیدم، انکار کردم و گفتم: «من فحش ندادم. فقط گفتم چرا مرا می‌زند.» او قانع نشد و گفت: «تو را همین جا تیرباران می‌کنم تادرس عبرتی برای بقیه باشد.»

در همین زمان، یکی دیگر از راه رسید و گفت: «فعلاً با او کار داریم و دادگاه را بعداً هم می‌شود تشکیل داد.»

منظورش را خوب فهمیدم. آنها بعضی از اسیران خود را به نیروهای مسلح جمهوری اسلامی می‌فروختند و بعضی را معاوضه می‌کردند. شاید قصد داشتند با من نیز همان کار را بکنند. یک شب که برای خوردن شام به خانه‌ی یک روستایی رفته بودیم، بچه‌هایش را که دیدم، به یاد دختران خودم افتادم. آزاده اول ابتدایی بود و بهاره فقط سه ماه داشت. آنجا دیدم با این که روستایی از فقر رنج می‌برد اما در کنار بچه‌هایش دلگرم و خوش است. با آن که در زندگی‌ام کمتر گریه کرده بودم، اما آن شب از درد دوری بچه‌هایم اشک ریختم.

صاحب‌خانه نزدیکم شد و دل‌داری‌ام داد. به او گفتم: «چیزی

نیست، دلم برای بچه‌هایم تنگ شده.»

برایم کاغذ و قلم آورد و گفت: «برایشان نامه بنویس. بالاخره اهالی به شهر می‌روند. می‌گویم تا آن را در صندوق پست بیندازند.»

با آن که چندان امیدی به رسیدن نامه نداشتیم. اما چند خطی نوشتیم و به او دادم.^۱ در نامه نوشتیم که من اسیر شده‌ام و برای این که همسرم زیاد نگران نشود توضیح دادم که به ما سخت نمی‌گذرد و ما در آینده‌ی نزدیک آزاد می‌شویم.^۲

در طی روزهایی که راه‌پیمایی می‌کردیم، پنج نفر از گروه هفت نفری ما آزاد شدند. از اول هم پیدا بود که اتهاماتی که به آنها زده‌اند، خنده‌دار و بی‌پایه است. وقتی حسن چلوکبابی آزاد می‌شد، کمی دلم گرفت، او انسان بامرام و بامعرفتی بود و همیشه با حرف‌هایش دلگرمی می‌داد و هر وقت احساس خستگی می‌کردم، کیفم را می‌گرفت تا من راحت‌تر راه بیایم.

شماره تلفن خواهر زاده‌ام در تهران را به حسن دادم و از او خواهش کردم خبر اسارت مرا به همسرم بدهد.^۳

1. البته او به قولش وفا کرده بود و نامه پس از مدتی به دست همسرم رسیده بود.

2. این اولین نامه‌ای بود که برای خانواده‌ام نوشتیم. بعد از آن و در طول مدت اسارت، شش نامه‌ی دیگر نیز فرستادم که به جز یکی - دو مورد آن، به دست خانواده‌ام نرسید. مضمون نامه‌ها قبل از ارسال، به وسیله عناصر حزب دمکرات کنترل می‌شد؛ برای همین نمی‌توانستم از واقعیاتی که پیرامونم را گرفته بود، چیزی بنویسم. از طرفی اکرم نیز تحمل خواندن مطالبی را نداشت که کابوس‌وار بر من هجوم آورده بودند. این دو مسئله باعث می‌شد که نامه‌هایم شبیه به هم و حاکی از وضعیت خوب و قابل قبول من باشد.

3. او نیز همین کار را کرده بود و خانواده‌ام را در جریان ماجرا گذارده بود.

حالا فقط من و خلیل کاک الهی مانده بودیم. خلیل نیز جوان خوبی بود. وقتی دو نفر شدیم، صمیمیت بین ما بیشتر شد. من نمی‌دانم خلیل دارای چه عقایدی بود، چرا که اصلاً عقایدش را بروز نمی‌داد اما رفتارش همیشه مرا به وجد می‌آورد. چند روز بود که به شدت سرماخورده بود و سرفه‌های پی‌درپی او نشان می‌داد که وضع سینه‌اش خراب است. انتظار مداوا و استراحت هم، توقع گزافی بود؛ برای همین، خلیل بایماری‌اش کنارآمده بود و تحمل می‌کرد. وقتی نزدیکش می‌شدم با دست مانع می‌شد و می‌گفت: «این بیماری واگیر دار است و اگر نزدیک بیایی توهم مبتلا می‌شوی.»

یک روز که برای خوردن غذا وارد خانه‌ای شده بودیم، صاحب خانه متوجه بیماری خلیل شد؛ یک شیشه شربت اکسپکتورانت^۱ آورد و گفت: «این برای سینه‌ات خوب است.»

خلیل به اندازه‌ی یک قاشق چای‌خوری از آن خورد و شربت را برگرداند. صاحب‌خانه گفت: «من این شربت را برای تو آورده‌ام. با خودت ببر و مصرف کن.»

خلیل باز از قبول شربت خودداری کرد. به او گفتم: «چرا شربت را برنمی‌داری؟ این، می‌تواند حالت را بهتر کند.»

آهسته گفت: «نگاه کن... آن بچه‌ای که آنجا خوابیده مریض است و این شربت را برای او گرفته‌اند. من می‌توانم این وضع

1. این دارو برای رقیق کردن خلط سینه و برطرف نمودن سرفه‌های خلط‌دار به کار می‌رود.

راتحمل کنم؛ اما این بچه چه گناهی کرده است؟ اگر این شربت را

من بردارم، این طفل معصوم در این کوه و صحرا چه کند؟»

گفتم: «من این شربت را برایت می‌آورم.»

انخم کرد و گفت: «اگر این کار را بکنی، دیگر با تو حرف

نمی‌زنم.»



نسترن

شاه قلعه

اواخر دی ماه 1361، بعد از یک راه پیمایی طولانی مدت، به شاه‌قلعه^۱ رسیدیم. شاه‌قلعه، روستای نسبتاً بزرگی بود. در مدخل روستا و در سمت راست جاده، یک اتاقک نگهبانی قرار داشت و روبه روی آن - یعنی سمت چپ جاده - اتاقی بود که از آن به جای زندان استفاده می‌شد. طول اتاق پنج متر و عرض آن کم‌تر از سه متر بود. دیوارهای اتاق از خشت و سقف آن تیرچوبی بود. یک کرسی کوچک هفتاد سانتی‌متری. وسط اتاق قرار داشت و یک ظرف فلزی که پر از فضولات حیوانات بود. در زیر کرسی وسیله‌ی

1. روستای شاه قلعه در غرب شهر دیواندره و از روستاهای تابعه‌ی این شهرستان است. این روستا در سال‌های ابتدایی بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، یکی از مراکز عمده‌ی حزب دمکرات در منطقه محسوب می‌شد. در سال 1363 و طی عملیات پیرومند انصارالحسین(ع)، این روستا از لوٹ وجود عناصر ضد انقلاب پاکسازی شد. عملیات انصارالحسین با حماسه آفرینی شهدای بزرگواری همچون شهید محمودکاهه و شهید حسین روح الامین به اجرا در آمد. م.

گرمایی ما بود. کف اتاق با گلیم کهنه فرش شده بود و یک چراغ کم سوی گردسوز، شب‌های اتاق را روشن می‌کرد. اتاق، قبل از ما سه زندانی دیگر هم داشت؛ یک افسر توپخانه به نام سرگرد قاسم خداعلی‌نژاد، سرباز رانده‌اش مجید.م و یک بسیجی که نامش را به یاد ندارم. خداعلی‌نژاد، روحیه‌ی خوبی داشت و خود را نباخته بود و همین روحیه‌اش باعث دلگرمی بقیه می‌شد. برخلاف او، سرباز، چندان دل و دماغی نداشت. او با این که ورزشکار بود و اندام ورزیده و آماده‌ای داشت، خیلی خموده و افسرده نشان می‌داد. بسیجی هم، جوان بیست و سه ساله‌ای بود که روحیه‌اش را حفظ کرده بود.

شرایط نشان می‌داد که این زندان موقتی نیست و باید مدت‌ها آنجا بمانیم. با آن اتاق سرد بود اما آن‌قدر خسته بودم که نفهیدم چگونه صبح شد. گوشه‌ای افتادم و به خواب رفتم. روزهای سختی شروع شده بود. اولین مشکل ما سرما بود. به گفته‌ی نگهبان‌ها زمستان آن که سال کردستان، بی سابقه بوده است. فضولات حیوانی که وسیله‌ی گرم کردن اتاق بود، بعد از دو-سه ساعت تمام می‌شد و ما ناچار بودیم تمام شب را تا به صبح از سرما بلرزیم و عذاب بکشیم. چند تکه پارچه‌ی کهنه به جای لحاف و پتو در اختیارمان بود که به هیچ وجه نقشی در دفع سرما نداشت. بعد از چند روز کم

کم تاثیر سرما را در پهلوها وستون فقراتم حس کردم. گاه درد شدیدی در بدنم می‌پیچید که تحملش واقعاً سخت بود.

مشکل دوم ما در شاه قلعه، موش‌ها بودند. هوا که رو به تاریکی می‌رفت، موش‌های خاکستری رنگی به بزرگی یک گربه، لابه‌لای تیرهای چوبی سقف تردد می‌کردند. بارها می‌شد که روی سرو صورت بچه‌ها می‌افتادند و گازشان می‌گرفتند. من از ترس این موضوع - صورتم را با تکه پارچه‌ای می‌پوشاندم و بعد می‌خوابیدم. دیوار به دیوار زندان، آشپزخانه‌ی نیروهای دمکرات قرار داشت؛ همین موضوع باعث زیاد شدن موش‌ها در آن اتاق شده بود.

از مضرات دیگر هم جواری ما با آشپزخانه، دود غلیظی بود که مدام از درز دیوار وارد اتاق می‌شد که در اثر آن، چشم‌های ما همیشه قرمز بود و می‌سوخت و اصلاً تنفس برایمان مشکل شده بود. این مشکلات و ده‌ها مشکل دیگر، آنجا را به شکل اتاق وحشت درآورده بود. اما وجود سرگرد خداقلی‌نژاد، انصافاً مایه‌ی امید و روحیه‌ی من بود. انسان‌های بزرگ در چنین صحنه‌هایی است که ارزش وجودی خود را نشان می‌دهند. او در برابر اینهمه ناملایمات، آن قدر با آرامش و وقار برخورد می‌کرد که همه‌ی اضطراب‌های من را می‌گرفت و به جایش صبر و امیدواری می‌کاشت.

سرگرد خداقلی نژاد افسرتوپخانه‌ی لشکر 21 حمزه بود و در حین انجام ماموریت در کامیاران¹ به اسارت نیروهای حزب دمکرات درآمد. حدود چهل و دو سال سن داشت و ظاهراً تا درجه‌ی سرهنگی فاصله‌ای نداشت. قامتی متناسب و ورزیده داشت و صورتی سبزه و دوست داشتنی. افسری کارآزموده بود و در زمینه‌ی نظامی از اطلاعات وسیعی برخوردار بود. درسخت‌ترین شرایط وقتی به چهره‌اش خیره می‌شدم جز صلابت و مردانگی چیزی نمی‌دیدم. او در اوج ناملایمات از فرائض دینی خودش غافل نبود و اعتقاد دارم که خداوند او را با ما همراه کرده بود تا ما نیز در برابر فشارها و سختی‌ها مقاومت کنیم.

چند روز گذشت. عصر یکی از روزها ده زندانی جدید به جمع ما اضافه شدند. وقتی پنج نفر بودیم مشکلی از نظر جا و مکان نداشتیم، اما حالا مشکلات جدیدی گریبان گیر ما شده بود که کمبود جای خواب یکی از آنها بود. با آن که مواد سوختی زیرکرسی سه ساعت بیشتر دوام نداشت، اما خاکستر به جا مانده از آن نیز کرسی را تا حدی گرم نگه می‌داشت. برای همین؛ همگی ناچار بودیم اطراف کرسی دراز بکشیم. کار به جایی رسیده بود که به صورت کتابی می‌خوابیدیم تا برای همه، جا باشد. همین مساله و نیز کمبود زیرانداز، اغلب باعث اختلاف و گاه درگیری بین بچه‌ها

1. شهری در جنوب استان کردستان . م .

می‌شد. روانداها فقط برای شش یا هفت نفر کافی بود و ما قرار گذاشته بودیم که هر دو ساعت یک بار، زیراندازها جابجا شوند تا همه از آنها استفاده کنند.

یک شب، بر سر کشیدن روانداز با دو زندانی گرد دعوایم شد. گفتم: «دوساعت روانداز روی شما بوده، حالا نوبت من است.» یکی از آنها با قلدری روانداز را از روی من کشید. من معمولاً در آن شرایط کمتر درگیر می‌شدم؛ هم به لحاظ سن و سالم و هم درجه‌ی نظامی‌ام. خیلی اوقات از حقم می‌گذشتم تا مبادا مسئله‌ای پیش بیاید و دشمن لذت ببرد؛ اما آنجا آنقدر فشار روحی به من وارد شد که نتوانستم خودم را کنترل کنم و محکم توی گوش آن بنده‌ی خدا زدم. او هم به من حمله‌ور شد و درگیر شدیم. از طرفی مجیدم که سرباز خداقلی‌نژاد بود، چون از قبل با آن دو نفر مشکل داشت به کمک من آمد و چون بوکسور بود، آنها را حسابی کتک زد که البته من اصلاً راضی به چنین چیزی نبودم. وقتی اوضاع این‌طور شد، یکی از آنها بلند شد و به طرف دررفت و فریاد زد: «نگهبان‌ها بیایید ما را نجات بدهید... فارس‌ها دارند کردها را می‌کشند!» یکدفعه در باز شد و چند نگهبان با عصبانیت وارد اتاق شدند و به ما حمله کردند و همه‌ی ما را زدند؛ با لگد، قنطاق تفنگ و خلاصه هر چیزی که دم دستشان بود. دیگر سرما از یادم رفته بود و آن شب تا به صبح از درد به خودم پیچیدم.

برنامه‌ی غذایی شاه قلعه هم حکایت خودش را داشت. صبح‌ها، نان خالی - که شبیه لواش بود- با چای می‌خوردیم. ظهرها برنج خالی بود؛ همراه با نان و ماست و شب‌ها معمولاً آبگوشت یعنی گوجه فرنگی خشکیده را در آب می‌جوشاندند و با کمی نخود و روغن به خورد ما می‌دادند؛ اسم این شده بود آبگوشت! ناگفته نماند که ماهی یک بار هم غذا گوشتی داشتیم.

ماجرای آبگوشت‌های شب، خاطرات خوبی را برایم زنده نمی‌کند. ما قرار گذاشته بودیم که غذا عادلانه تقسیم شود. همیشه غذا کمتر از حد نیاز بود و ما ناچار بودیم مقرراتی داشته باشیم. برای مثال، تعداد نخودهای درون قابلمه شمرده می‌شد و همه به یک نسبت مساوی نخود می‌گرفتند. یک بار قرار شد هر نفر، چهارده دانه نخود بگیرد یکی از بچه‌ها گفت که فلانی دو تا اضافه برداشته. تا آمدیم قضیه را فیصله بدهیم، یک درگیری درست و حسابی پیش آمد که غذا، زهر مارمان شد. البته من می‌دانستم که ریشه‌ی زدوخوردها، غذا نیست بلکه فشاری روحی و عصبی است که آدم را کلافه می‌کند.

در طول بیست و چهار ساعت، فقط یک ساعت به هوا خوری تعلق گرفته بود و در همان یک ساعت نیز مجاز به استفاده از توالت بودیم. البته هوا آن قدر سرد بود که ترجیح می‌دادیم بیشتر در اتاق

باشیم. هنگام هواخوری تنها می‌توانستیم کنار دیوار زندان بنشینیم و استراحت کنیم و حق گشت و گذار در روستا را نداشتیم.

چیزی که خیلی برایم جالب بود و از یک نظر خنده دار و مضحک، کلاس‌های توجیه سیاسی حزب بود که هر روز برای زندانیان برقرار می‌شد. هر روز یک یا دو نفر از عناصر حزب دمکرات به اتاق می‌آمدند و برای ما سخنرانی می‌کردند. سخنرانی‌ها هم شبیه به هم بود محکومیت جمهوری اسلامی و شرح اهداف حزب. وقتی سخنرانان از آزادی و دمکراسی و حقوق انسان‌ها می‌گفتند، خنده‌ام می‌گرفت. ما در آنجا به اندازه‌ی یک حیوان هم ارزش نداشتیم، بعد آنها از نجات مردم ایران صحبت می‌کردند! برای همین بود که آنهمه بحث و سخنرانی کوچک‌ترین تاثیری بر ما نداشت؛ با همه‌ی اینها این جلسات برای ما که هیچ وسیله‌ی سرگرمی نداشتیم، نوعی تنوع محسوب می‌شد.

یک روز دونفر که می‌گفتند رایزن سیاسی دفتر حزب در دیواندره هستند، پیش ما آمدند. یکی از آنها ضمن صحبت‌هایش رو به ما کرد و گفت: «شما همه جنایتکارید. هر کس به کردستان اعزام شود، دشمن ماست. هدف همه‌ی شما نابودی خلق کرد است.»

هرچه او بیشتر حرف می‌زد بچه‌ها کمتر عکس‌العمل نشان می‌دادند. ما با هم قرار گذاشته بودیم که به هیچ وجه با آنها وارد بحث نشویم.

تلاش آنها برای تغییر عقاید سیاسی ما فقط به بحث و سخنرانی محدود نمی‌شد. بعد از ظهرها اخبار حزب دمکرات کردستان از طریق رادیو برای زندانی‌ها پخش می‌شد. این اخبار که به دو زبان فارسی و کردی پخش می‌شد، فعالیت‌ها، عملیات‌های نظامی حزب و اسامی اسرار و تیرباران شدگان را اعلام می‌کرد. با این که شنیدن چنین خبرهایی مرا رنج می‌داد، اما چون می‌خواستم بدانم اوضاع چگونه است، موقع پخش اخبار می‌نشستم و به دقت گوش می‌دادم و از لابه لای مطالب تا حدی وضعیت نیروهای خودی دستگیرم می‌شد. یک روز که در گوشه‌ی اتاق کز کرده بودم و به سرنوشتم فکر می‌کردم، احساس خارش عجیبی به من دست داد. می‌دانستم علت خارش چیست اما نمی‌خواستم باور کنم. چند دقیقه گذشت. خارش بیشتر و بیشتر شد. پیراهنم را بالا زدم و پشت آن را نگاه کردم. باور کردنی نبود؛ لابه‌لای درز پیراهنم پر بود از شپش. ده‌ها و بلکه صدها شپش آنجا رژه می‌رفتند. چاره‌ای نبود، چرا که آبی در اختیارمان نبود. بعد از آن، ساعت‌ها از وقت من به کشتن شپش می‌گذشت؛ البته این کار چیزی از تعداد آنها کم نمی‌کرد، اما به مرور به یک نوع بازی و سرگرمی برای من تبدیل شده بود. آن قدر پاهایم را خارانده بودم که تا زیر زانوهایم پر از نقطه‌ی جوش مانند و چرکین شده بود. نگهبان‌ها که این وضع را می‌دیدند می‌خندیدند و می‌گفتند: «شما سربازان اسلام هستید و باید تحمل کنید!»

مدت‌ها بود که آبی به بدنمان نرسیده بود. لباس‌هایمان هم که تعویض نمی‌شد. بوی تعفن عرق بدن و تحمل آن وضعیت، برای من که به شدت مقید به نظافت بودم، شکنجه‌آور بود. حتی موقع رفتن به دستشویی هم آبی نبود که خودمان را با آن تمیز کنیم. در بسیاری از نقاط کردستان، بخصوص در مناطق روستایی چیزی به نام آفتابه وجود ندارد. آنها داخل دستشویی حوضچه‌های کوچکی دارند که پراز آب است. در آنجا با استفاده از آب حوضچه، طهارت می‌گیرند. متأسفانه چون فصل سرما بود، آب حوضچه‌ها یخ زده بود و آب گرمی هم وجود نداشت. گاه می‌شد که حتی سنگ یا کلونخی برای تمیز کردن خود پیدا نمی‌کردیم. ناچار با همان وضعیت رفع حاجت می‌کردیم و برمی‌گشتیم. مدفوع باقی مانده پس از مدتی خشک می‌شد و بچه‌ها به مرور آن‌ها را می‌کنند و دور می‌ریختند. واقعاً چندش‌آور بود!

دو ماه از اقامت ما در شاه‌قلعه می‌گذشت. به علت مسائلی که ما از آن بی‌خبر بودیم، برای چند روز، جیره‌ی غذایی ما قطع شده بود و گرسنگی همه را عذاب می‌داد. چند نفر از زندانی‌ها که از نظر سن و سال، جوان بودند سراغ ته مانده‌های نانی رفتند که در کیسه‌های کوچک به سقف آویزان بود. قبلاً وقتی غذا می‌خوردیم

تکه‌های اطراف نان را که بسیار نامرغوب و غیرقابل مصرف بود در این کیسه‌ها می‌ریختیم و به سقف آویزان می‌کردیم. همین کیسه‌ها شب‌ها مورد هجوم موش‌ها قرار می‌گرفتند و پر از فضله و کثافت موش بودند. من چند بار به آنها گفتم که کیسه‌ها به شدت آلوده‌اند و ممکن است مسموم شوند؛ اما آنها توجهی نکردند و از آن نان‌ها خوردند. چند ساعت بعد همگی چنان مریض شدند که به شدت از درد به خود می‌پیچیدند. همه‌ی آنها اسهال خونی گرفته بودند. آنجا نه دکتری بود و نه دارویی. کاری هم از دست کسی بر نمی‌آمد. آنها باید تاوان بی‌تجربگی خود را می‌دادند. از آنجا که اجازه‌ی رفتن به توالت را نداشتند، مصیبت‌های زیادی را تحمل کردند که البته بقیه هم از آنها بی‌نصیب نماندند.

در همان روزها، یکی از اسرا که یک پیشمرگ گُرد مسلمان بود، دچار دندان درد شد. لته‌هایش عفونت کرده بود و به شدت درد می‌کشید. به نگهبان‌ها گفتیم که برای او کاری کنید. ولی آنها کوچک‌ترین توجهی به این مسئله نکردند. نمی‌دانستیم برای او چه می‌شود کرد. جز دلداری و ابراز همدردی کاری از دستان بر نمی‌آمد. او چند روز درد کشید. اطراف دندانش باد کرده بود. دمل چرک کرده‌ی اطراف دندانش روز به روز بزرگ‌تر می‌شد. نه می‌توانست غذا بخورد و نه می‌توانست بخوابد. حوصله‌ی حرف

زدن هم نداشت. گاه آن‌قدر دردش شدید می‌شد که ناله‌هایش تبدیل می‌شد به فریاد. او چهارروز این درد وحشتناک را تحمل کرد. بالاخره بعد از چهار روز دمل سر، باز کرد و چرک و کثافت از دهانش خارج شد. دندانش هم که تقریباً فاسد شده بود در میان چرک‌ها بیرون آمد و او به مرور راحت شد.

عذاب‌های روحی و جسمی، سرما و تغذیه‌ی نامناسب کم‌کم اثرخودش را می‌گذاشت. لاغر و نحیف شده بودم. ستون فقراتم در اثر کوه‌پیمایی‌های پی در پی، آسیب دیده بود و دردش روز به روز بیشتر می‌شد و امانم را بریده بود.

اما گاه صحنه‌هایی پیش می‌آمد که همه‌ی این خاطرات بد را از ذهن می‌برد. حماسه‌ی سرگرد خداقلی‌نژاد از آن نمونه بود. عناصر حزب دمکرات به او پیشنهاد کرده بودند که در قبال آموزش توپخانه، او را آزاد خواهند کرد. اما او بدون مکث، پاسخ رد داده بود. روزی به او گفتم: «تو این پیشنهاد را بپذیر و وقتی از زندان بیرون رفتی در یک فرصت مناسب فرار کن!»

در جوابم گفتم: «از کجا معلوم موفق به فرار شوم؟ اگر ناچار شوم به آنها آموزش بدهم، می‌دانی چند انسان بی‌گناه به خاک و خون کشیده می‌شوند؟» وقتی برای آخرین بار رو در روی آنان ایستاد و پیشنهادشان را رد کرد، یکی از فرماندهان آنها به او گفت:

«به نفع تو بود که می‌پذیرفتی. اما حالا که قبول نمی‌کنی، بدان که برایت گران تمام می‌شود و ما تلافی می‌کنیم.»

سرگرد، شهادت خود را حس کرده بود. یک روز کنارم نشست و پس از صحبت‌های معمولی، گفت: «آخرین باری که به مرخصی رفتم، انباری منزلمان را تعمیر کردم، به تمام کم و کاستی‌های خانه رسیدم. سفارش‌های لازم را به همسرو بچه‌هایم کردم. به من الهام شده که دیگر به خانه بر نمی‌گردم.» روزهای پایانی سال، 1361 زمزمه‌های خوشایندی به گوش می‌رسید؛ شایعاتی مبنی بر این که در شب عید، زندانیان را آزاد می‌کنند؛ اما این شایعات که بیشتر ساخته و پرداخته‌ی خود اسرا بود، خیلی زود تکذیب شد و ما مطمئن شدیم که داستان اسارت ما ادامه خواهد یافت.

شب عید فرا رسید و من درکنار خانواده‌ام نبودم. آن شب هیچ کس حوصله‌ی حرف زدن نداشت. من در گوشه‌ای از اتاق زانوهایم را در بغل گرفته بودم. چشم‌هایم را بسته بودم و با بچه‌هایم سفره‌ی عید را می‌چیدم. آزاده از سرو کولم بالا می‌رفت و اکرم به ما می‌خندید. گفتم بهاره را بیاور تا بغلش کنم. همه دور سفره نشستیم، قرآن را برداشتم، بوسیدم و به یمن تبرک، چند آیه تلاوت کردم. وقتی چشم‌هایم را باز کردم، جز دیوارهای دود زده و

چهره‌های غارت‌زده چیزی در اطرافم ندیدم. در آن لحظه‌ها خداوند اشک را برایم فرستاد تا اندکی از درد جانسوز دلم را التیام دهد. اواخر فروردین سال 1362، یکی از مسئولین منطقه‌ای حزب دمکرات مرا احضار کرد. پیش او رفتم. بعد از یک سری سوال و جواب‌های تکراری به من گفت: «تو در لیست آزادی‌ها هستی و تا آزادی‌ات یک قدم بیشتر نمانده، اما آن یک قدم را خودت باید برداری...» یاد پیشنهادی افتادم که به سرگرد خداقلی‌نژاد دادند و او با شرافت آن یک قدم را برنداشت.

ادامه داد: «تو افسر ژاندارمری هستی و منطقه را خیلی خوب می‌شناسی و حتماً از محل زاغه‌های مهمات ارتش و ژاندارمری خبر داری. اگر آدرس زاغه‌ها را به ما بگویی، درآزادیت خیلی موثر است.» همیشه تصور خیانت هم برایم وحشتناک بود. آن جا هم بدون تردید گفتم: «من خبری از زاغه‌ها ندارم.»

گفتم: «اشتباه نکن! این پیشنهاد خوبی است. سعی کن ردش نکنی.» گفتم: «راستش من افسر عامل هستم و به مسائل نظامی، زیاد کاری ندارم و رفت و آمدهایم هم در مکان‌های اداری بوده است؛ برای همین، خبری از محل زاغه‌ها ندارم.»

با عصبانیت بلند و شد و گفت: «پس بدان از آزادی خبری نیست و باید دادگاهی شوی!»

هوا آرام آرام گرم می‌شد و یکی از مشکلات ما که تحمل سرما و نبود آب برای رفتن به دستشویی بود، برطرف شده بود. از این نظر خیلی خوشحال بودم. احساس می‌کردم که روزها راحت‌تر از قبل می‌گذرد.

در روزهای پایان اقامتمان در شاه قلعه، تعداد دیگری از زندانی‌ها به جمع ما اضافه شدند. تعداد ما به حدود سی نفر رسیده بود. چند پیشمرگ گُرد مسلمان، چند سرباز، دو افسر، یک راننده‌ی جهاد سازندگی و یکی از گویندگان رادیو مریوان.

نزدیک به پنج ماه از اسارت ما می‌گذشت و ما هنوز به حمام نرفته بودیم. هرازگاهی، از این وضعیت به نگهبان‌ها اعتراض می‌کردیم، اما فایده‌ای نداشت. تا این که یک روز پرنده‌ی اقبال بر روی دیوار زندان نشست و به ما گفتند که برای استحمام کنار رودخانه می‌رویم. در آن شرایط این بهترین خبری بود که می‌توانستم بشنوم. لباس‌هایم از چرک و عرق بدن، خشک شده بود؛ درست مثل چوب! موهای سرم مثل سیم ظرفشویی بود. بدنم را آنقدر خارانده بودم که پراز لک شده بود. از همه بدتر شپش‌ها بودند که تمام بدنم را پوشانده بودند.

همه‌ی زندانی‌ها را به صف کردند و به طرف رودخانه بردند. کمی که رفتیم به رودخانه‌ی پر آبی رسیدیم که تا آن زمان از وجود آن بی‌خبر بودیم. به محض این که به رودخانه رسیدم، به سرعت داخل آب شدم تا هر چه زودتر از شرکنافات راحت شوم. وقتی

زیرآب می‌رفتم و بیرون می‌آمدم، یکی از زیباترین احساس‌های زندگی‌ام به من دست می‌داد.

آنجا آب گرم هم بود. منبع آبی بود که زیرش آتش روشن کرده بود و به وسیله‌ی یک شیلنگ، آب گرم مثل دوش روی سر آدم می‌ریخت. برایمان صابون هم آوردند. وقتی زیرآب گرم رفتم و سرم را با صابون شستم، آب تیره رنگی از سرم جریان پیدا کرد، به محض آن که موهایم را چنگ زدم، کلی از موهای سرم ریخت. انگار پوست سرم کنده می‌شد. ریختن موهایم ناراحت‌کننده بود، اما خیلی سبک شدم و احساس خوبی به من دست داد. روزها یکی پس از دیگری می‌گذشت و هر کدام سخت‌تر از روز قبل یکنواختی و عدم تنوع، حالت خمودی و گرفتگی عجیبی را در من به وجود آورده بود. احساس می‌کردم که در حال پوسیدنم. باید هر طور بود، برآن وضعیت غلبه می‌کردم. یکی از نگهبان‌ها به ساعت مچی من علاقه داشت. با او صحبت کردم. قرار شد که در عوض ساعت، یک رادیوی کوچک به من بدهد. معامله انجام شد. ساعت را به او دادم و یک رادیوی ترانزیستوری کوچک گرفتم که با باتری کار می‌کرد.

گمان می‌کردم که رادیو بتواند کمی در تحمل مشکلات کمکم کند. البته همین‌طور هم شد. سرگرم شدن به رادیو، کلی از وقتم را می‌گرفت و مرا تا حدودی از کابوس پیرامونم رها می‌کرد؛ اما این

نعمت هم چند روزی بیشتر با من همراه نبود. شب‌ها که وقت استراحت بود، جوان‌ترها رادیو را از من می‌گرفتند و گوش می‌دادند و چون صدای رادیو را بلند می‌کردند، آسایش بقیه‌ی زندانیان گرفته می‌شد. برخی از بچه‌ها من را مقصر می‌دانستند. که چرا رادیو را در اختیار آنان می‌گذارم. من هم چند بار به آنها تذکر دادم که صدای رادیو را کم کنند، اما توجهی نکردند. بالاخره یک شب از کوره در رفتم. بلند شدم و به طرف آنها رفتم. رادیو را برداشتم و با همه‌ی توانم به دیوار کوبیدم. رادیو متلاشی شد و داستان شیرین رادیو هم با این سرنوشت تلخ به پایان رسید.

اواخر خرداد ماه 1362، در یک صبح زود، همه‌ی اسرا را از زندان خارج کردند. کیفم را برداشتم و بیرون رفتم. همه‌ی ما را در یک صف ردیف کردند و بعد از چند دقیقه ستون را به طرف نقطه‌ی نامعلومی حرکت دادند؛ اما جهت حرکت ما به سمت شمال بود.

در طول چند ماهی که در شاه قلعه بودیم، هیچ گونه تحرکی نداشتیم. ما در طول شبانه‌روز، تنها یک بار برای هواخوری از زندان خارج می‌شدیم و فقط یک ساعت می‌توانستیم قدم بزنیم؛ آن هم کنار دیوار زندان. که این کار را هم کسی نمی‌کرد. حالا با این وضعیت جسمی قرار بود کوه‌پیمایی کنیم!

وقتی به اولین ارتفاع رسیدیم. درد شدیدی تمام کمرم را گرفت. از طرفی هر دوپایم خشک شده بود و یکی از آنها اصلاً خم نمی‌شد. شروع به ماساژ دادن پاهایم کردم. ستون؛ کمی از من فاصله گرفت. در همین حین، یکی از نگهبان‌ها دوان دوان و با خشم به طرف من آمد و با قنداق تفنگ محکم به پهلویم زد و گفت: «یالا... تکان بخور!»

گفتم: «نمی‌توانم راه بیایم.»

گفت: «اگر نیایی همین جا کشته می‌شوی.»

می‌دانستم شوخی نمی‌کند؛ برای همین همه‌ی تلاش خودم را کردم. خوشبختانه یکی از پاهایم به کمک آمد و من بقیه‌ی مسیر را فقط با یک پا آمدم و پای دیگرم را روی زمین می‌کشیدم.

ما سی نفر بودیم، اما نگهبان‌ها مانند قبل کنترل‌مان نمی‌کردند و تعدادشان هم کم شده بود. فقط بیست محافظ آن هم با فاصله، مراقب ما بودند. دلیل این مسئله هم این بود که آن منطقه کاملاً در کنترل ضد انقلاب بود و ما از پایگاه‌های خودمان فاصله‌ی زیادی گرفته بودیم؛ برای همین، فرار تقریباً غیر ممکن بود؛ چون از هر طرف که می‌رفتی به نیروهای حزب دمکرات یا کومله^۱ برمی‌خوردی.

1. «سازمان انقلابی زحمتکشان کردستان ایران» یا کومله در 26 بهمن ماه 1357، با اندیشه‌های مارکسیست-لنینستی اعلام موجودیت کرد. کومله با آگاهی از حساسیت مسئله‌ی زمین در کردستان، از موضع حمایت از دهقانان، مصادره‌ی زمین‌های مالکان بزرگ را مطرح کرد و در این راستا با بعضی از خوانین منطقه درگیر شد. این حرکات تبلیغی برای جوانان

بر خلاف نگهبان‌ها که با صدای بلند با هم حرف می‌زدند، هیچ صدایی از صف اسیران در نمی‌آمد. هربار که ما را حرکت می‌دادند، آتش تردید و شک به جان همه می‌افتاد. ممکن بود هر لحظه ما را به گوشه‌ای ببرند و تیرباران کنند و بعد جنازه‌هایمان را کنار جاده بگذارند؛ این چیزی بود که خود آنها بارها و بارها به ما گفته بودند. هر وقت از آنها می‌پرسیدیم که ما را به کجا می‌برید می‌گفتند شاید تا چند لحظه‌ی دیگر زنده باشید.

در دامنه‌ی یکی از ارتفاعات، سرگرد خداقلی نژاد که جلوی من حرکت می‌کرد برای درآوردن سنگ‌ریزه‌هایی که وارد کفش‌های پاره‌اش شده بود، لحظه‌ای ایستاد. او کفشش را درآورد تا آن را تمیز کند، اما ناگهان دو نگهبان به سمت او حمله کردند و او را زدند. خیلی متاثر شدم، افسری رشید و پاکباز مثل سرگرد، گرفتار یک مشت انسان بی‌مقدار و پست شده بود و باید چه مصائبی را تحمل می‌کرد!

به لحاظ جسمی شاید در جمع ما هیچ کس به اندازه‌ی من زجر نمی‌کشید. درد پاهایم از یک طرف و درد ستون فقرات از طرف

سردرگمی که به دنبال تشکیلاتی جهت فعالیت سازمان یافته‌ی سیاسی - اجتماعی بودند، جاذبه داشت و باعث گرایش آنها به سازمان مذکور می‌شد. کومله با این تحلیل که جمهوری اسلامی توان حل مسئله‌ی کارگران و دهقانان را ندارد، به پادگان ژاندارمری سنندج حمله و اسلحه و مهمات آن را غارت کرد. این تشکیلات که از سوی ابرقدرت شرق - شوروی سابق - حمایت می‌شد، با هدف تجزیه‌ی ایران و شکست انقلاب اسلامی، آغاز به فعالیت نموده بود.م.

دیگر، بی طاقتم کرده بود. گاه پایم لیز می‌خورد و به زمین می‌افتادم. ناخودآگاه از ته دل فریاد می‌زدم؛ اما به سرعت از جا برمی‌خاستم و به راه ادامه می‌دادم.

چیزی که کار را برایم مشکل می‌کرد، حمل کیفی بود که همراه داشتم. به خوبی نمی‌دانستم که چرا کیف را نگه داشته‌ام. شاید تعهد سازمانی مرا ملزم به حفظ آن می‌کرد. به هر حال یک سری اسناد مربوط به پرسنل در آن بود که البته چندان به کار دمکرات‌ها نمی‌آمد. در آن شرایط تصمیم گرفتم از شر کیف راحت شوم.

یک بار که برای استراحت توقف کرده بودیم به یکی از نگهبان‌ها گفتم که اگر یک «جامانه» به من بدهی، کیفم را به تو می‌دهم. جامانه، پارچه‌های بلند شالمانندی است که کردها به کمر و دور سر خود می‌پیچند و من برای مهار درد کمرم شدیداً به آن نیاز داشتم. وقتی این پیشنهاد را دادم، نگهبان تردید نکرد و به سرعت یک جامانه برایم آورد. من هم اسناد همراهم را پاره کردم و دورریختم و کیف را به او دادم. بعد، بلافاصله شال را محکم دور کمرم بستم که انصافاً خیلی موثر بود.

بالاخره کوه‌ها تمام شدند و یک دره‌ی عمیق جلویمان سبز شد. یک روستای نسبتاً بزرگ و البته زیبا در دل دره‌جای گرفته بود. در کنار روستا هم قرار گاه حزب به چشم می‌خورد و از رفت و آمد و

امکانات زیاد مشخص بود که آنجا یکی از قرارگاه‌های عملدهی آنهاست. در همان منطقه و با فاصله‌ی کمی، نیروهای کومله هم قرارگاه داشتند.

ما وارد منطقه‌ی بست شده بودیم و نمی‌دانستیم که سرنوشت، چه روزهای تلخی را برایمان رقم زده است.

نتننتناهد

بست

زندان ما در بست^۱، در واقع یک طویله بود. تمام شواهد نشان می‌داد که آنجا قبلاً برای نگهداری حیوانات مورد استفاده قرار می‌گرفته است. با آن که بیش از سی متر مساحت نداشت، اما همه‌ی زندانی‌ها در آن جای گرفتند.

زندان فقط یک پنجره داشت که با میله‌های آهنی، امکان فرار را از زندانی می‌گرفت و همیشه لوله‌ی تفنگ نگهبان، از گوشه‌ی آن پیدا بود. هوا گرم بود و خوشبختانه نیازی به گرمی و وسایل گرم‌کننده نداشتیم. سقف زندان کوتاه بود و دو چراغ گردسوز که در دو سوی زندان از سقف آویزان بودند، برای روشن کردن فضای زندان در نظر گرفته شده بودند.

1. روستای بست از توابع شهرستان دیواندره و در ضلع غربی این شهر واقع است. این روستا همچنین در شمال غربی روستای شاه قلعه قرار دارد. روستای بست به دلیل چشم اندازهای زیبا، از مناطق دارای جاذبه‌های طبیعی استان کردستان محسوب می‌شود. این روستا نیز مقر گروهک‌های ضدانقلاب بود که در عملیات انصارالحسین (ع) در سال 1363 پاکسازی شد.م.

دیگر کار خودمان را یاد گرفته بودیم. هر کس به گوشه‌ای رفت و جای خودش را تمیز کرد. فضولات به جا مانده از چهارپایان و بوی بدی که فضای زندان را گرفته بود، آزارم می‌داد.

اطراف زندان پراز درخت بود و روبه‌روی آن، تپه‌ی کوچکی قرار داشت و روستای بست، پشت تپه بود. بالای تپه، چشمه‌ای بود که روستاییان آب مورد نیاز خود را از آنجا برمی‌داشتند. به ما هم گفتند که خودتان باید برای آوردن آب، بالای تپه بروید که معمولاً جوان‌ترها داوطلب این کار می‌شدند. بر خلاف شاه قلعه، در بست، مشکل آب نداشتیم و ساعات هواخوری بیشتری هم در اختیار ما بود. فصل، فصل خوبی بود و منطقه هم دارای مناظری زیبا؛ برای همین، بیرون زندان و رو به جنگل می‌نشستیم و حرف می‌زدیم. در طول روز برای رفتن به دستشویی، محدودیتی نداشتیم؛ اما در شب، فقط یک بار می‌توانستیم این کار را بکنیم. چند توالت کنار هم در قسمتی از روستا ساخته بودند که به نوعی توالت عمومی محسوب می‌شد. جوی آبی از زیر توالت‌ها در جریان بود. موقع طهارت، آب را با دست راست توی دست چپ می‌ریختم و خودم را می‌شستم.

با مردم روستا تماس چندانی نداشتیم؛ فقط وقتی برای رفع حاجت به روستا می‌رفتیم آنها را می‌دیدیم. اجازه‌ی صحبت کردن با مردم را نداشتیم و پیدا بود که آنها را نیز برای صحبت نکردن با ما تهدید کرده بودند با آن که در نگاه بعضی از مردم کینه و نفرت

موج می‌زد، اما بیشتر آنان نگاهی صمیمی و دوستانه داشتند که این برای من خوشایند بود.

بعد از چند روز، برنامه‌ی بیگاری به ما ابلاغ شد. قرار شد هر روز ده نفر از زندانیان برای ساختن پناهگاه‌های حزب دمکرات به منطقه‌ای بروند که تا بست پنج کیلومتر فاصله داشت.

هوا گرم بود، اما خیلی آزاردهنده نبود. بچه‌ها برای اعزام به محل بیگاری به چند گروه ده‌تایی تقسیم شدند. از آنجا که وضعیت جسمی من اجازه‌ی کار سنگینی را نمی‌داد، مسئولیت پخش غذا و چای کارگران، بر عهده‌ی من گذاشته شد.

هر روز صبح، وسایلم را برمی‌داشتم و پنج کیلومتر راه را با پای پیاده می‌رفتم و بعد از ظهر، همان راه را بر می‌گشتم که این برای من یک نوع شکنجه بود. من می‌بایست در روز یک وعده غذا و چند نوبت چای به کارگران می‌دادم. کتری بزرگی تهیه کرده بودم و هر دو ساعت یک بار، چای می‌آوردم و بین بچه‌ها تقسیم می‌کردم؛ البته نگهبان‌ها از این قاعده مستثنی بودند. آنها هر زمان که هوس می‌کردند، چای می‌خواستند.

منطقه‌ی بیگاری پر بود از تپه‌های کوچک و بزرگ، و رفت و آمدهای مکرر بر روی تپه‌ها خیلی اذیت‌م می‌کرد. بخصوص با دردی که در ستون فقراتم داشتم.

ما را به اسم ساختن پناهگاه به بیگاری می‌کشیدند، اما ساختمان‌هایی که آنها می‌ساختند شباهتی به پناهگاه نداشت و بیشتر به زندان و

سنگر شبیه بود. شاید شایعه‌ی ساختن پناهگاه را به خاطر ابراز مظلومیت خود پخش کرده بودند که یعنی ما از ترس حملات هوایی جمهوری اسلامی نیاز به پناهگاه داریم.

یک بار یکی از نگهبان‌ها از من چای خواست. کتری را برداشتم و در حال بالا رفتن از تپه بودم که پایم لیز خورد؛ افتادم و مقداری از آب جوش کتری روی سرو صورتم ریخت. صورتم قرمز شده بود و سوزش عجیبی داشتم. با هر بدبختی بود بلند شدم. خودم را به نگهبان رساندم و ماجرا را تعریف کردم. او با بی رحمی تمام به من گفت: «من کاری به این مسائل ندارم... من از تو چای می‌خواهم!» بعد هم گلنگدن را کشید و من دوباره برگشتم و مشغول تهیه‌ی چای شدم.

یک روز که مقدمات ناهار را فراهم می‌کردم یکی دیگر از نگهبان‌ها نزدیکم شد و گفت: «باید وسایلت را زودتر بیاوری!» گفتم: «من همه‌ی تلاشم را کردم، زودتر از این نمی‌توانم.» هنوز حرفم تمام نشده بود که با کف دست چنان ضربه‌ای به صورتم زد که برای چند لحظه دنیا در نظرم سیاه شد. سرم گیج رفت و محکم زمین خوردم. ضربه به قدری شدید بود که بینی‌ام انحراف پیدا کرد و تا سال‌ها بعد برایم به یادگار ماند. صورتم کبود شده بود و جای دست نگهبان بر آن مانده بود. تنفس برایم مشکل شده بود و به راحتی نمی‌توانستم نفس بکشم.

درد و عذاب جسمی که در اثر ضربه به من وارد شده بود، قابل تحمل بود؛ اما آن چیزی که مرا بیشتر رنج می‌داد این بود که من هیچ تقصیری در ماجرا نداشتم و بدون کوچک‌ترین جرمی مجازات شده بودم.

تا چند روز در فکر بوم و حرص می‌خوردم؛ اما بعداً با خودم گفتم مگر اساساً اسارت ما طبق جرم و تقصیری بوده است که این یک ضربه، باشد؟ این قانون ظلم و جنایت است که هیچ حساب و کتابی ندارد.

از وقایعی که مرا خیلی دلگیر کرد. جدایی خلیل کاک الهی بود. هنوز مدت زیادی از حضور ما در بست نگذشته بود که یک روز در زندان باز شد؛ نگهبان، نام خلیل را خواند و او را از پیش ما برد. بعدها شنیدم که او را به زندان دیگری منتقل کرده‌اند. خلیل از جمله کسانی بود که هم صحبتی با او تحمل درد اسارت را برایم آسان می‌کرد. با رفتن خلیل، تنها کسی که با من دمخور بود و درد دل‌های مرا می‌شنید و وجودش باعث قوت قلبم می‌شد، سرگرد خداقلی نژاد بود.

یک روز بعدازظهر که از کار روزانه برگشته بودیم، ناگهان در زندان باز شد. چند نفر مسلح وارد شدند و یکی از زندانیان را زیر مشت و ولگد و ضربات قندان تفنگ گرفتند. او نعره می‌زد و ما چاره‌ای جز تماشا داشتیم. بدن مچاله شده‌ی زندانی جوان که در

گوشه‌ای افتاد آنها رفتند. با خودم فکر کردم احتمالاً بحث جاسوسی یا خیانت در بین بوده است. اما ماجرا غیر از این بود.

یک روز که زندانی جوان برای آوردن آب، به کنار چشمه می‌رود، با یکی از دختران روستا به گونه‌ای حرف می‌زند که دختر شاکی شده و قضیه را برای نگهبان‌ها تعریف می‌کند.

وقتی ماجرا را شنیدم، به تندی با او صحبت کردم و گفتم: «همه‌ی ما ایرانی هستیم زنان کُرد، ناموس ما هستند. دختران اینها هم خواهران و دختران ما هستند. تو حق نداشتی این گونه رفتار کنی!»

بقیه‌ی زندانی‌ها با من هم عقیده بودند. جوان اظهارپشیمانی کرد و البته گفت که از حرف‌های او برداشت اشتباه شده است.

چند روزی بود که فکر فرار رهایم نمی‌کرد. این فکری بود که سرگرد خداقلی‌نژاد در سرم انداخته بود. در بست، شرایط به گونه‌ای بود که با یک نقشه‌ی حساب شده، امکان فرار از زندان وجود داشت. بزرگ‌ترین مانع این کار، عدم آشنایی من نسبت به منطقه بود؛ اما سرگرد بر خلاف من، منطقه را می‌شناخت. او افسر توپخانه‌ی کامیاران بود؛ با جغرافیای منطقه کاملاً آشنا بود و می‌توانست «گراگیری»^۱، محل پایگاه‌های ما را کشف کند. از طرفی هم بسیار ورزیده و سرحال بود.

1. تشخیص جهت و تعیین مسافت به وسیله‌ی قطب‌نما یا هر وسیله‌ی دیگر. م.

سرگرد معتقد بود که بهترین فرصت برای فرار، زمان بیگاری است. آنجا پنج کیلومتر از روستا و مقر نیروهای حزب دور بود و تعداد نگهبان هم به مراتب کمتر بود و می‌شد با استفاده از یک موقعیت مناسب فرار کرد و با استفاده از پوشش گیاهی منطقه، خود را به پایگاه‌های خودی رساند.

جزئیات فرار را چند بار با هم مرور کردیم و موانع احتمالی را شناسایی و راه بر طرف کردن آنها را نیز مورد بررسی قرار دادیم. جلسات دو نفره‌ی من و سرگرد همه‌ی زندانی‌ها را حساس کرده بود و خیلی دوست داشتند بدانند که ما چه به هم می‌گوییم.

یکی از نگرانی‌های سرگرد این بود که ممکن است فرار ما دو نفر به ضرر بقیه‌ی بچه‌ها تمام شود و بعد از ما همه را تیر باران کنند من امید چندانی به عملی شدن نقشه‌ی فرار نداشتیم، اما فکر این مسئله هم باعث نشاطم می‌شد. به خاطر همین، روحیه‌ی تازه‌ای پیدا کرده بودم و دردهایم فراموش شده بود.

در یکی از همان روزهایی که مشغول بررسی نقشه‌ی فرار بودیم، مجیدم - سرباز سرگرد خداقلی نژاد - را برای بازجویی بردند. چند ساعت گذشت. وقتی او را به زندان برگرداندند، حال طبیعی نداشت؛ گوشه‌ای کز کرد و در لاک خودش فرو رفت. البته

آثار شکنجه و حملات جسمی در بدن او دیده نمی‌شد و پیدا بود که از مسئله‌ی دیگری رنج می‌برد.

روز بعد، مجیدم آزاد شد. وسایلش را برداشت و بی آنکه خداحافظی کند بیرون رفت. دو روز بعد از آن و در یک صبح زود، اسامی چهار نفر را خواندند: دو پیشمرگ گُرد مسلمان، یک بسیجی و سرگرد خداحافظی‌نژاد. از نحوه‌ی احضار آنها فهمیدم که ماجرا غم‌انگیزتر از آن است که فکرش را می‌کردم. این احساس وقتی در من شدید شد که دیدم سرگرد نزدیکم شد دست در گردنم انداخت و با حالتی خاص از من خداحافظی کرد. چیزی که مسلم بود او را برای آزادی نمی‌بردند. فقط یک احتمال، کورسوی امید را در من زنده نگه می‌داشت و آن این که سرگرد به زندان دیگری منتقل می‌شود.

بعد از ظهر وقتی اخبار رادیو دمکرات پخش می‌شد، تمام هوش و حواسم را جمع گوینده‌ی رادیو کرده بودم تا بلکه خبر جدیدی را بشنوم. در میان اخبار، گوینده با لحنی پیروزمندانه گفت: «صبح امروز گروهی دیگر از خائنین به خلق گُرد به جوخه‌ی اعدام سپرده شدند!» در میان اسامی اعدام‌شدگان نام سرگرد خداحافظی‌نژاد را شنیدم و دنیا در نظرم سیاه شد.

بعدها از نگهبان‌ها شنیدم که مجیدم حاضر شده بود درقبال آزادی خود، اسرار مربوط به سرگرد خداحافظی‌نژاد را فاش کند. او در

بازجویی گفته بود که سرگرد از عناصر مذهبی و انقلابی ارتش است و همیشه سربازانش را به انجام وظائف دینی و انقلابی تشویق می‌کرده است.

چند روز قبل از شهادت سرگرد، برادر او با هزار مصیبت، خودش را به بست رساند.^۱ او پس از ملاقات و احوال‌پرسی، از سرگرد خواست تا اگر به چیزی احتیاج دارد، بگوید تا برایش تهیه کند. خداحالی نژاد گفت که به یک سری وسایل شخصی مثل پیراهن زیر، شورت و جوراب نیاز دارد. برادر، فوری خداحافظی کرد و رفت. چیزی که در ملاقات دو برادر برایم جالب بود این بود که سرگرد به هیچ وجه وضعی از خود نشان نداد؛ نه گریه کرد و نه التماس، بلکه خیلی با روحیه صحبت کرد؛ به طوری که او به برادرش روحیه و امید داد.

بازگشت برادر سرگرد دو سه روز طول کشید. وقتی او با یک ساک پر از وسایل وارد زندان شد. از نگهبان پرسید: «برادرم کجاست؟»

و نگهبان گفت: «اعدام شد!»
 زانوهای برادر لرزید و همان جا روی زمین نشست. با گریه‌اش همه‌ی ما به گریه افتادیم. مدتی که گذشت، از جا بلند شد و موقع رفتن به من گفت: «این وسایل هم باشد برای شما.»

1. رابطین حزب دمکرات کردستان با دریافت مبالغ زیادی پول، امکان ملاقات خانواده‌های زندانیان را آنها فراهم می‌کردند.

بعد رو کرد به نگهبان و گفت: «لااقل جنازه‌ی برادرم را بدهید تا ببرم؟»
 نگهبان پوزخندی زد و جواب داد: «برو از خمینی [ره] بگیر!»
 وقتی او رفت، به ساک نگاه کردم. دیدم به هیچ وجه نمی‌توانم
 از وسایل داخل آن استفاده کنم. رو کردم به بقیه‌ی اسرا و «گفتم:
 «هر کس به این وسایل نیاز دارد بیاید ببرد!» در یک چشم بر هم
 زدن، هر تکه از آنها دست یکی از اسرا بود.
 سرگرد شهید خداقلی نژاد همیشه یک بیت شعر را با خود زمزمه
 می‌کرد:

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند

روبه صفتان زشت خو را نکشند

و قصه‌ی پایمردی افسر شجاع و پاکباز ایران اسلامی این چنین
 پایان یافت.

نگهبان‌ها چیزهای دیگری هم می‌گفتند؛ از جمله این که مجید هم
 درباره‌ی من هم مطالبی گفته است.

او گفته بود که من همیشه زندانی‌ها را تشویق به مقاومت می‌کنم و
 به آنها می‌گویم که فریب حرف‌های دمکرات‌ها را نخورند. دمکرات‌ها
 می‌خواهند ما را شستشوی مغزی بدهند، و از این قبیل مسائل.

در میان زندانیان، سربازی بود اهل گنبد کاووس از نظر چهره،
 کمی شبیه برادران افغانی بود. ظاهرش نشان می‌داد که تمام عمرش
 را در رنج و مشقت گذرانده است. آدم فوق‌العاده مظلوم و بی‌سر و

صدایی بود. مدتی قبل خدمتش تمام شده بود و برای گرفتن کارت پایان خدمت به منطقه آمده و اسیر شده بود.

وقتی وسایل سرگرد را تقسیم می‌کردند، لباس زیر به او رسید؛ آدم نماز خوانی بود. برای همین لباس‌هایش همیشه تمیز بود. او را به جرم این که از مجاهدین افغانستان است و برای سپاه کار می‌کند گرفته بودند. من خودم چند بار با نگهبان‌ها صحبت کردم و گفتم که او سرباز است و برای گرفتن کارت پایان خدمت آمده؛ ولی گوش هیچ کس بدهکار نبود.

تنها چند روز پس از شهادت سرگرد، این جوان بی‌گناه نیز به جوخه‌ی اعدام سپرده شد. شهادت او آتش دیگری بر جان من انداخت که تا چند روز حال طبیعی خودم را از دست داده بودم.

روزهای پایانی تابستان 1362 را می‌گذرانیدیم. یک روز غروب که بیرون زندان نشسته بودیم، شش زندانی جدید را به بست آوردند. آنها را تازه دستگیر کرده بودند. به چهره‌هایشان که نگاه می‌کردم، به یاد روزهای اول اسارت خودم می‌افتادم. اضطراب و نگرانی در آنها موج می‌زد؛ اما یکی از آنها روحیه‌ی خوبی داشت و پیدا بود که خیلی نترسیده است. زیاد طول نکشید تا بفهمم که او حقوق سیاسی خوانده و لیسانس وظیفه است. یک سری از کتاب‌های شهید مطهری همراهش بود که همین مسئله شرایط را برایش سخت می‌کرد. جوان با سواد بود و از ابراز عقیده هم

ترسی نداشت. او چند بار بازجویی شد. برای دمکرات‌ها مُسجل شده بود که از نظر فکری تاثیر ناپذیر است.

بیست روز بعد او را از ما جدا کردند و ما روز بعد خبر تیرباران او را از زبان نگهبان‌ها شنیدیم. با خودم گفتم: به چه راحتی جوانان این مملکت که سرمایه‌های کشور هستند، به دست این جنایتکاران پرپر می‌شوند! جوانانی که هر کدامشان می‌توانستند در سازندگی این کشور نقش داشته باشند.

اعدام بچه‌ها باعث شده بود که به زندگی بی رغبت شوم. از آنهمه شکنجه و انتظار و بلا تکلیفی خسته شده بودم. فقط هنگام نماز بود که آرام می‌گرفتم و برخودم مسلط می‌شدم. بعد از مدتی شرایط روحی‌ام بهتر شد و تصمیم گرفتم به مقاومت ادامه دهم و نگذارم فکر و خیال مرا خرد کند. چهار ماه از حضور ما در بست می‌گذشت و ما مهر ماه 1362 را پشت سر می‌گذاشتیم. روزها یکنواخت شده بود و خسته‌کننده، تحمل این وضعیت برای ما که سن و سال بیشتری داشتیم تا اندازه‌ای آسان بود؛ اما برای زندانیان جوان شرایط طاقت‌فرسا شده بود. همین شرایط آنها را به سوی نوآوری و ابتکار می‌کشاند. چند نفر از زندانی‌ها که استعداد بیشتری داشتند، با تکه‌های چوب درخت، مهره‌های شطرنج درست کردند. روی یک قطعه مقوا هم صحنه‌ی شطرنج را طراحی کردند. ساختن تخته نرد هم از دیگر ابتکارات آنها بود. همین وسایل ساده توانست

مدت‌ها همه را سرگرم کند. من هم گاهی که حوصله داشتم از موقعیت استفاده می‌کردم و مشغول بازی می‌شدم. به هر حال در آن شرایط، حفظ نشاط و روحیه از هر چیزی مهم‌تر بود.

از آن جا که زندانی‌ها همه از یک تیپ و فرقه نبودند، گرایش‌های مذهبی نیز در میان آنها یکسان نبود. برخی اساساً نماز نمی‌خواندند. بعضی دیگر مقید به نماز بودند و افرادی هم داشتیم که اهل نماز شب و به جا آوردن مستحبات بودند. جالب بود آن دسته از زندانیان که نمازخوان بودند در ناملايمات و تحمل سختی‌ها، مقاومت بهتری از خود نشان می‌دادند.

از ماجراهایی که خیلی باعث آزار و اذیت من می‌شد، مراسم رقص کردی^۱ بود که هر شب در زندان بر پا می‌شد. شب که می‌شد، ده تا پانزده نفر از عناصر حزب دمکرات وارد زندان می‌شدند و در را می‌بستند. یک حلقه تشکیل می‌دادند و دست به کمر یکدیگر می‌گرفتند و شروع به چرخش می‌کردند. پاهای

1. رقص محلی کردی یا «چویی» معمولاً به صورت دسته جمعی اجرا می‌شود. در این رقص، یک نفر که حرکات رقص را بهتر از دیگران می‌شناسد، نقش رهبری گروه رقصندگان را به عهده گرفته و در ابتدای صف رقصندگان می‌ایستد و با تکان دادن دستمالی که در دست راست دارد، ریتم‌ها را به گروه منتقل کرده و در ایجاد هماهنگی لازم آنان را یاری می‌دهد. این فرد «سرچویی‌کش» نامیده می‌شود.

محکم به زمین می‌کوبیدند و با خواندن ترانه‌هایی از خواننده‌های کرد- مثل کل‌رزازی و حسن‌زیرک^۱ - می‌رقصیدند.

با شروع رقص، فضای بسته‌ی زندان، غیرقابل تحمل می‌شد. باقی مانده‌ی فضولات حیوانات که در کف زندان بود، با پای کوبی آن‌ها در فضا پخش می‌شد و هوا را غیرقابل تنفس می‌کرد. این مراسم سه تا چهار بار در هفته اجرا می‌شد. هرچند، چند نفری از زندانیان همیشه آنها را همراهی می‌کردند، اما بیشتر ما از این وضعیت ناراضی و در عذاب بودیم. این که چرا این کار را می‌کردند هیچ وقت برای من روشن نشد؛ اما یقین داشتم که این مراسم برای ایجاد نشاط در زندان برگزار نمی‌شود؛ چرا که جهنمی که برای ما فراهم کرده بودند، با این گونه حرکات خاموش نمی‌شد. یک روز که از وضعیت خودم کلافه شده بودم، نامه‌ای خطاب به مسئولین حزب دمکرات نوشتم و به دست نگهبان دادم و گفتم که این نامه را به مقامات بالا برسان. در نامه نوشته بودم: «من یک فرد نظامی هستم و براساس ماموریتی که برایم مشخص شده بود به کردستان آمدم. من هیچ دشمنی با مردم کرد ندارم و آنها را هموطنان خود می‌دانم. در ضمن، کار من در صد اداری بوده و ربطی به عملیات نظامی نداشته است. اگر مرا آزاد کنید، رغبتی به ماندن در

1. دو تن از شاعران و خواننده‌های کرد زبان . م.

کردستان ندارم و برای ادامه‌ی خدمت به جای دیگری می‌روم. شخص کنید جرم من چیست و آیا این صحیح است که مرا با این وضعیت اینهمه مدت زندانی کنید و آیا این حرکت با آرمان‌های شما که دمکراتیک است، مطابقت دارد؟»

چند روز منتظر پاسخ نامه‌ام بودم تا یک روز یکی از مسئولین حزب مرا خواست و گفت: «نامه‌ات را خواندم. از نظر ما همه‌ی شما نظامی‌ها دشمن خلق کرد هستید و برای قتل عام کردها آمده‌اید و عوامل حکومت محسوب می‌شوید. شما پول می‌گیرید تا کردها را بکشید.»

گفتم: «این طور نیست و من قاتل نیستم. هیچ کدام از ما با مردم کرد، دشمنی نداریم.» هر چه من بیشتر بحث می‌کردم، او کمتر به حرف‌های من توجه می‌کرد. در آخر عصبانی شدم و گفتم: «اگر من قاتل هستم پس جرم من اعدام است... خواهش می‌کنم مرا اعدام کنید!» چند لحظه به من خیره شد و بعد گفت: «تو در حین درگیری نظامی دستگیر نشده‌ای؛ برای همین اعدام نمی‌شوی؛ ولی در صورتی که رژیم حاضر شود تو را معاوضه کند و یا خود مختاری کردستان را بپذیرد، تو آزاد می‌شوی.»

از نظر روحی افسرده شده بودم و قوای جسمی‌ام روز به روز کاهش می‌یافت. بارها می‌شد که به سرنوشت سرگرد خداقلی نژاد غبطه می‌خورم و آرزو می‌کردم که ای کاش مانند او و با آن

سرافرازی و عزت کشته می‌شدم! این شرایط مختص من نبود و همه‌ی زندانی‌ها کم و بیش دچار آن بودند. اعصاب همه خرد بود. بارها می‌شد که بر سر مسائل جزئی میان اسرا درگیری پیش می‌آمد که هر بار با پادرمیانی بقیه، اختلافات حل می‌شد.

وقتی اولین برف زمستانی روستای بست را سفید پوش کرد، غم عالم بر دلم نشست. یک سال تمام از اسارت من می‌گذشت و چقدر سخت! در این مدت هیچ اطلاعی از زن و بچه‌هایم نداشتم و نگرانی‌ام بیشتر از آن بود که آنها هم خبری از من نداشته باشند. من تا کی بایستی آواری کوهستان‌ها باشم و این وضعیت تا کی ادامه خواهد داشت؟ وقتی از نگهبان‌ها می‌پرسیدم که با ما چه می‌کنند، همه می‌گفتند که شاید چند روز دیگر زنده نباشید. تنها چیزی که برای آنها اهمیت نداشت حقوق انسان‌ها بود. آنها تنها با اسرایشان چنین برخورد حیوانی نداشتند. من با چشم خودم می‌دیدم که رفتارشان با روستاییان کرد نیز محترمانه‌تر از ما نیست. آنها وارد هر روستایی می‌شدند، همه چیز را اختیارشان بود، حتی یک بار ندیدم که یک روستایی در خانه‌اش را با میل و رغبت به روی آنها باز کند. آنها به زور، آب و آذوقه و امکانات دیگر خودشان را از مردم می‌گرفتند و پیدا بود که کوچک‌ترین اعتراض، پاسخش گلوله است و بس. حتی تعداد اندکی از روستاییان که نشان می‌دادند با اسیران حزب بدرفتار هستند، از ترس خطراتی بود که تهدیدشان می‌کرد.

اواخر دی ماه 1362 بود و هوا به شدت سرد. صبح یکی از روزها، به شیوه‌ی متداول، آماده‌ی رفتن به محل بیگاری می‌شدم که نگهبان وارد شد و از من و یک بسیجی به نام رسول رسولی خواست که در زندان بمانیم و جایی نرویم. با توجه به ماجراهایی که اتفاق افتاده بود، مطمئن بودم که قصد تیرباران کردن ما را دارند. گمان می‌کردم بحثی که با نماینده‌ی حزب داشتم و با او خشن حرف زده بودم، کارم را به اعدام کشانده باشد؛ با همه‌ی اینها احساس بدی نداشتم. وجود یک نوع آرامش را درخود احساس می‌کردم که من به آن احساس شهادت می‌گویم.

وسایل اندکی را که داشتم به بچه‌ها بخشیدم و از همه خداحافظی کردم. آنها هم به گونه‌ای به ما دو نفر نگاه می‌کردند که گویی حتم دارند که ما را برای اعدام آماده می‌کنند.

بعدازظهر همان روز، ده نگهبان که چهار نفر آنها مسلح بودند، برای بردن ما وارد زندان شدند. رسول کمی شوکه شده بود و ترس وجودش را گرفته بود. او که با لهجی شیرین آذری صحبت می‌کرد، آرام به من گفت: «ما را می‌خواهند بکشند؟»

به او گفتم: «آنها معمولاً افراد را صبح‌ها اعدام می‌کنند تا درکنار جاده بگذارند؛ بنابراین حالا که بعدازظهر به سراغ ما آمده‌اند هدف دیگری دارند.»

ما را حرکت دادند. کمی که فاصله گرفتیم، برگشتم و برای آخرین بار، بست را دیدم و با روح پاک سرگرد خداقلی نژاد وداع کردم. بعد از چند ساعت پیاده روی به یک روستا رسیدیم. شب را آنجا بودیم و صبح زود به راه افتادیم. به یک جاده رسیدیم. به رسول گفتم: «اگر ما را در طول جاده حرکت بدهند، اعدامان می کنند؛ چون جنازه ها را کنار جاده می گذارند؛ اما اگر از عرض جاده عبور کنیم و ادامه ی مسیر بدهیم، قصدشان کشتن ما نیست.»

وقتی جاده را رد کردیم. آثار آرامش را در چهره ی رسول دیدم. مسیر حرکتمان رو به شمال بود. شنیده بودم که زندان مرکزی حزب دمکرات اطراف سردشت است و برای همین، خود را آماده ی یک راه پیمایی طولانی کرده بودم اما گمان نمی کردم این راه پیمایی هیجده روز طول بکشد. مثل همیشه، روزها حرکت و شبها دریکی از روستاهای بین راه اتراق می کردیم. غذایی که در روستاها به ما می دادند بیشتر نان و ماست بود و همین مسئله باعث سستی بدن می شد و در راه پیمایی ها اذیتمان می کرد. از طرفی کمردرد امانم را بریده بود؛ اما چاره ای جز تحمل نداشتم.

در یکی از استراحت گاه های بین راه، یکی از نگهبان ها که انسان خبیثی به نظر نمی آمد، کنارم نشست. وقتی قیافه ی در هم مرا دید. به رسم شوخی جامانه اش را دور سرمن پیچید و گفت: «حالا شدی

شبيه خودمان!» برای آن که شوخی‌اش را تلافی کنم گفتم: «حالا اسلحه‌ها را هم بده تا بیشتر شبیه شما بشوم!»

قنداق اسلحه‌اش را گرفتم تا به طرف خودم بیاورم. از این کار هیچ منظور خاصی مانند درگیری و فرار نداشتیم و صرفاً قصد ادامه‌ی شوخی بود. یکی از نگهبان‌ها که از دور مراقب ما بود، با عجله و فریاد به سمت ما دوید، مُچ دستم را محکم گرفت و با دست دیگرش تفنگ را از دستم درآورد و گفت: «می‌خواستی چه بکنی؟»

و بلافاصله با کف دست ضربه‌ای به پیشانی‌ام زد که روی زمین افتادم. با صدای بلند فرمانده‌اش را صدا کرد. چند لحظه بعد باید به فرمانده توضیح می‌دادم. گفتم که من نه امیدی به فرار دارم و نه آن را کاری ممکن و منطقی می‌دانم. من فقط قصد شوخی داشتم.

فرمانده گفت: «می‌دانی که ما همین جا می‌توانیم تو را به جرم حمله‌ی مسلحانه اعدام کنیم؟» گفتم: «من قصد درگیری نداشتیم و سوءتفاهم پیش آمده است.»

به هر حال ماجرا ختم به خیر شد و شوخی ما در آخر کام مرا تلخ کرد.

یکی از همان شب‌ها، وقتی برای خوردن شام مرا به خانه‌ی یک روستایی برده بودند، روستایی چند کلمه با من صحبت کرد. آدم صاف و ساده و پاکی بود. با من همدردی کرد و پای درددل‌هایم نشست.

وقتی نگهبان‌ها برای بردنم آمدند، به زبان کردی به آنها گفتم: «این مرد را آزاد کنید... این آدم خوبی است و دشمنی با ما ندارد.»

اما آنها با بی‌رحمی تمام مرا بلند کردند و با خودشان بردند. صاحب‌خانه جلوی آنها را گرفت و گفت: «به احترام نانی که در خانه‌ی من خوردید، این مرد را آزاد کنید!»

چشم غره‌ای به او رفتند و روستایی ساکت شد. فردای آن روز به رودخانه‌ی پرآب و خروشان رسیدیم که تقریباً سی متر عرض داشت. دو طرف رودخانه، دو ارتفاع بلند قرار داشت. دمکرات‌ها یک سیم بُکسل را به دو ارتفاع بسته بودند و توسط قرقره، افرادشان را از این سو رود به آن سوی منتقل می‌کردند. یک وسیله‌ی صندلی مانند کوچک به سیم متصل بود که باید روی آن می‌نشستی و دست‌هایت را به سیم می‌گرفتی و در آن سو یکی از نیروهای کُرد، آن را می‌کشید و به آن طرف می‌برد. این صندلی کوچک، هر بار تنها می‌توانست یک نفر را منتقل کند.

وقتی نوبت من رسید، وحشت تمام وجودم را گرفت. هوا سرد بود. باد شدیدی هم می‌وزید و تعادل آدم را بر هم می‌زد. رودخانه‌ی خروشان هم مزید بر علت شده بود. اگر از آن بالا به داخل رودخانه می‌افتم، مرگم حتمی بود؛ اما با هر مصیبتی که بود، از آن رودخانه گذشتیم.

آنها ناچار بودند. سخت‌ترین مسیرها را برای تردد خودشان انتخاب کنند؛ چرا که راه‌های اصلی در کنترل نیروهای خودی بود. چند روز بعد، وقتی از یک ارتفاع پایین آمدیم چیزی دیدم که مدت‌ها ندیده بودم: یک جاده‌ی اصلی! بلافاصله جاده را رد کردیم و دوباره در میان کوه‌ها گم شدیم. از یکی از نگهبان‌ها پرسیدم اینجا کجاست؟ و او گفت: **گردنه‌ی خان**.¹

حالا خوب می‌دانستم جاده‌ای را که رد کرده بودیم، جاده‌ی **سقز-بانه** بوده و ما در حال حرکت به طرف سردشت هستیم. البته گاه احساس می‌کردم که یک مسیر را دوبار دور می‌زنیم و احتمال می‌دادم هرگاه مسیر را نا امن بینند، دور می‌زنند و پس از بر طرف شدن خطر، دوباره به مسیر اصلی باز می‌گردند.

به یک رودخانه‌ی دیگر رسیدیم. عرض این رودخانه هم بین سی تا چهل متر بود. با آن که آب زیادی داشت اما چندان پرجوش و خروش نبود. آن قدر هوا سرد بود که شنیدن صدای شرشر آب کلافه‌ام می‌کرد. این بار از سیم و قرقره خبری نبود بلکه چند قاطر

1. گردنه‌ی خان در 20 کیلومتری شرق بانه و در مسیر جاده‌ی سقز-بانه واقع است. این گردنه همواره یکی از آلوده‌ترین گردنه‌ها بود که ضد انقلاب به عنوان کمینگاه از آن استفاده می‌کردم.

آماده‌ی انتقال مابه آن طرف رود بودند. سوار قاطرها شدیم و به آب زدیم.

وسط رودخانه، وقتی دقت کردم، آب تا گردن قاطر را گرفته بود و من هم تا کمر درآب بودم. آب سرد بود و حسابی لرزم گرفته بود. درآن وسط چند بار نزدیک بود که به درون آب بیفتم. اما با هر زحمتی بود، خود را حفظ کردم تا به سلامت به آن طرف رودخانه رسیدم.

از سرنوشت خودم خنده‌ام گرفته بود. هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کردم که ماموریت آرام و بی سروصدای من در ژاندارمری، چنین صحنه‌هایی را برایم رو کند.

از رودخانه که گذشتیم، دوباره به راه افتادیم. اما درد کمرم دیگر طاقتم راطاق کرده بود. با اشاره و ایما، به نگهبان فهماندم که من نیاز به استراحت دارم. او با نگاهی تند و با حرکت دستش به من فهماند که حرف نزنم و حرکت کنم. کمی که راه رفتیم، یکی از نگهبان‌ها در حالی که بلند بلند صحبت می‌کرد، ضمن حرفهایش، به حضرت علی(ع) اهانت کرد. من با این که یقین داشتم آن جمله را برای عذاب دادن ما بر زبان آورده، ولی نتوانستم خودم را کنترل کنم. به او گفتم: «مگر شما در کلاس‌هایتان به ما نمی‌گفتید که ما جنگ مذهبی نداریم، پس چرا به مقدسات ما توهین می‌کنید؟»

خندید و گفت: «من اصلاً مذهب ندارم، می‌خواهی به عمر هم فحش بدهم؟»

و شروع کرد به اهانت کردن به عمر.

به او گفتم: «ماشیعه هستیم اما راضی نیستیم که برادران سنی ما هم مورد اهانت قرار بگیرند. همان طور که شما برای خودتان اعتقاداتی دارید، بقیه هم دارند.»

گفت: «همین اعتقادات مذهبی شما باعث بدبختی جامعه شده‌است. اگر دست از این مسائل بکشید، وضعیتان بهتر می‌شود.»
گفتم: «به هر حال حضرت علی (ع) برای ما عزیز است و خیلی عزیز است. تو هر وقت هوس فحش دادن کردی به من فحش بده، ولی به مقدسات ما کاری نداشته باش!»

او دیگر ساکت شد و خوشبختانه بعد از آن دیگر چنین مسئله‌ای پیش نیامد.

اساساً در میان نیروهای دمکرات، انسان‌های با تحصیلات و کتاب‌خوان کم بودند و کسانی هم که اهل مطالعه بودند، به شکلی کنترل شده فقط کتاب‌های مارکسیستی می‌خواندند. خیلی از آنها جوانان روستایی بودند که جذب شعارهای فریبنده‌ی حزب شده بودند؛ به عبارت دیگر، بهتر بود کلاس‌هایی که برای ما دایر می‌کردند، برای نیروهای خودشان می‌گذاشتند.

بعد از پشت سر گذاشتن چند ارتفاع بزرگ، به **آلواتان**^۱ رسیدیم. آنجا منطقه‌ای پوشیده از درختان جنگلی بود و چشم‌انداز زیبایی داشت. چیزی به بهار نمانده بود و هوا نسبتاً مطبوع بود. جنگل آلواتان پر بود از درختان انجیر و سیب. نگهبان‌ها شروع کردند به خوردن و به ما هم اجازه دادند تا قدری آنجا بمانیم و از میوه‌های جنگلی استفاده کنیم. وقتی به رسول نگاه می‌کردم. می‌دیدم که اوضاع روحی‌اش بهتر شده. او شاداب به نظر می‌رسید و خنده‌های او مرا هم سرحال می‌کرد.

در روستایی به نام **قاسم‌رش**^۲ توقف کردیم. مرا از رسول جدا کردند و به اتاقی بردند که از نظر امکانات و نظم و ترتیب، چیزی کم نداشت. در آنجا یک میز کاری بزرگ بود، همراه وسایل اداری مربوطه. به من گفتند اینجا اتاق **ماموستا گوران** - قاضی دادگاه خلق گُرد - است. چند دقیقه بعد ماموستا را دیدم. فردی بود میانه سال، با قامتی متوسط و البته خوش چهره. لباس گران قیمتی به تن داشت که به رنگ طوسی بود. به نظر فرد تحصیل کرده‌ای می‌آمد؛ هر چند

1. منطقه‌ای جنگلی و سرسبز واقع در شمال شهر سردشت. این منطقه از جاذبه‌های طبیعی استان آذربایجان غربی به شمار می‌آید. در سال‌های ابتدایی پس از پیروزی انقلاب، عناصر ضدانقلاب - به خصوص گروهک‌های حزب دمکرات کردستان و کومه - این منطقه را جولانگاه خویش قرار داده بودند. زندان‌های مرکزی و ایستگاه‌های رادیویی گروهک‌های مذکور در آلواتان قرار داشت.م.

2. این روستا در منطقه‌ی مرزی استان آذربایجان غربی و در شمال شهر سردشت قرار دارد.م.

در نوع حرف زدنش سعی داشت این مطلب را القاء کند. در مجموع، انسان صادقی به نظر نمی‌رسید و نوعی تزویر و نامهربانی در چهره‌اش پیدا بود.

سوالات ماموستاگوران تکراری بود و البته پراکنده؛ از جمله این که: «آیا در میان اقوامتان فرد روحانی یا پاسدار دارید؟»
جواب دادم: «نه.»

پرسید: «چرا به کردستان آمده‌ای؟»

گفتم: «من نظامی هستم و طبق وظیفه‌ام عمل می‌کنم.»

ماموستا پس از چند پرسش تکراری، از نگهبان‌ها خواست که مرا بیرون ببرند. مرا پیش رسول برگرداندند و بلافاصله راه پیمایی ما شروع شد. نمی‌دانم دیدار من و ماموستا بر چه اساسی طرح‌ریزی شده بود. این مسئله تا مدت‌ها فکر مرا مشغول کرده بود. سوال‌های اوسط‌تری و ابتدایی‌تری از چیزهایی بود که قبلاً از من پرسیده بودند.

نت نتناهد

مزرعه

هوا تاریک شده بود که به یک محوطه‌ی جنگلی دیگر رسیدیم. اسم آن‌جا مزرعه بود. البته کل آن منطقه به قاسم‌رش معروف بود. مزرعه در یک دره‌ی پوشیده از درخت قرار داشت. لابه لای درخت‌ها یکی از مقرهای بزرگ حزب دمکرات به چشم می‌خورد. وارد قرارگاه شدیم. برای چند دقیقه ما را متوقف کردند و محافظ‌ها با هم پیچ‌پچی کردند. معلوم بود بر سر مسئله‌ای مشورت می‌کنند. بعد از چند دقیقه، من و رسول را جدا کردند و هر یک را به طرفی بردند.

مرا وارد اتاقی کردند. این اتاق دو متر عرض و چهار متر طول داشت. پنجره نداشت؛ اما از جهت ظاهر، شبیه زندان‌های قبلی بود. در پرتو نور ضعیف چراغ گردسوز، چهره‌ی خلیل کاک الهی را دیدم. باورم نمی‌شد. او قبل از ما به آن‌جا منتقل شده بود. گاه با خودم فکرمی‌کردم که او را کشته‌اند. این که چرا زندانیان را با هم جابه‌جا نمی‌کردند برای من روشن نبود. شاید توانایی کنترل زندانیان زیاد را در جابجایی‌ها نداشتند.

به جز من و خلیل، چهار زندانی دیگر با ما هم اتاق بودند؛ استوار یونس نسودی که جمعی لشکر 28 کردستان بود، یک پیشمرگ کرد مسلمان، یک سرباز آذربایجانی و جوانی که می‌گفتند وابسته به منافقین^۱ است و در راه عراق دستگیر شده بود.

در آن جمع، فقط خلیل بامن گرم گرفت و بقیه چندان استقبال خوبی از من نکردند؛ البته حق داشتند؛ چرا که به خوبی نمی‌دانستند من که هستم. آیا واقعاً زندانی‌ام و یا از عوامل نفوذی دمکرات‌ها هستم که قصد جاسوسی دارم.

صبح وقتی برای هواخوری بیرون اتاق رفتیم، با دقت محوطه را دیدم. آنجا از مردم عادی و روستایی خبری نبود و فقط عناصر حزب رفت‌وآمد داشتند. برای اولین بار سلاح‌های سنگین حزب دمکرات را آنجا دیدم. آنها توپ هم داشتند و سیستم حفاظتی و

1. «سازمان مجاهدین خلق ایران» در سال 1344، به منظور مبارزه با رژیم شاه مخلوع و با مشی مسلحانه اعلام موجودیت کرد. در سال 1348، سازمان مذکور در پی یافتن یک شیوه علمی در مبارزه، به دامان تفکرات مارکسیستی افتاد و عملاً دچار التقاط شد. در فاصله‌ی سال‌های 1350 تا 1353، بسیاری از کادرهای سازمان دستگیر و اعدام شدند. اما «مسعودرجوی» به دلیل همکاری‌اش با سازمان امنیت شاه مورد لطف رژیم قرار گرفت و از اعدام معاف شد. سازمان مجاهدین خلق، پس از پیروزی انقلاب، با مخالفت قانون اساسی و اصل ولایت فقیه، ناسازگاری خود را با نظام و امام آغاز کرد و در ادامه با اعلام مبارزه‌ی مسلحانه، در برابر جمهوری اسلامی ایران قرار گرفت و در نهایت به آغوش صدام حسین پناه برد. این سازمان به دلیل مواضع دوگانه و منافقانه‌اش، در سال‌های ابتدایی پیروزی انقلاب به منافقین معروف شد.

نگهبانی بسیار پیش رفته‌ای را به کار گرفته بودند. افراد ثابت نظامی مستقر در مزرعه به پنجاه نفر می‌رسیدند؛ البته در روزهای بعد، این تعداد به دویست نفر افزایش پیدا کرد.

زندان مزرعه از زندان‌های بزرگ حزب بود و حدود صد زندانی در آنجا نگهداری می‌شدند.

مزرعه، بیست اتاق کوچک داشت که در هر کدام از آنها ده-پانزده زندانی جا گرفته بودند؛ هر چند بعضی از آنها خالی بودند و انتظار اسیران جدید را می‌کشیدند.

در میان دستگیر شدگان همه جور افرادی بودند؛ افسران ارتش بسیجی‌ها، پیشمرگان کرد مسلمان، سربازها و افرادی که متهم به خیانت بودند.

فصل بهار نزدیک بود. با آن که هوا در طول روز مطبوع بود اما شب‌ها سوز سرما وجود داشت. وجود آب گرم در مزرعه خوشحالم می‌کرد. آنجا به دلیل بودن هیزم زیاد، آب گرم همیشگی داشت. اتاقکی را در نظر گرفته بودند که صابون هم در آن پیدا می‌شد. با همه‌ی این‌ها، شرایط نامناسب و غیر بهداشتی زندان همچنان پابرجا بود.

در مزرعه، رتیل‌ها حاکم بی چون و چرای زندان بودند. همین که هوا روبه تاریکی می‌رفت، تیرهای چوبی سقف اتاق، محل آمدورفت ده‌ها رتیل می‌شد؛ رتیل‌های زردرنگ و پشمالو! خش

خش حرکت رتیل‌ها خواب راحت را از چشمانمان گرفته بود. می‌دانستم که رتیل برای نیش زدن، خودش را از بالا به پایین پرتاب می‌کند؛ برای همین، همیشه طاق باز می‌خوابیدم و نگاهم به سقف بود. پارچه‌ای هم روی صورتم می‌کشیدم تا اگر افتادند به صورتم آسیبی نرسد.

نگهبان‌ها هم از وجود رتیل‌ها برای آزاروآذیت ما استفاده می‌کردند. گاه شبانه وارد اتاق می‌شدند و نور چراغ قوه را روی سقف می‌گرفتند. رتیل‌ها که به نور حساسیت داشتند، تعادل خود را از دست می‌دادند و روی ما می‌افتادند و همین مسئله یکی از سرگرمی‌های دمکرات‌ها بود. وقتی رتیل‌ها می‌افتادند، بچه‌ها دستپاچه بلند می‌شدند و شروع به تکاندن خود می‌کردند و نگهبانان می‌خندیدند. چیزی که عجیب بود این بود که در طول مدتی که در زندان مزرعه بودیم، حتی یک نفر نیز مورد حمله‌ی رتیل‌ها قرار نگرفت. البته به جز رتیل، شپش‌ها هم مهمان‌های دائمی ما بودند؛ اگر چه با وجود حمام از آزارشان کمی در امان بودیم. وضعیت غذا همچنان نامناسب بود و همیشه کم و بی‌کیفیت. در شاه قلعه که بودیم، ماهی یک بار غذای گوشتی می‌دادند؛ اما در مزرعه، آن یک بار هم قطع شده بود و از گوشت خبری نبود. غذای غالب ما در مزرعه، نخود پخته بود و گوجه‌فرنگی!

در آنجا برنامه‌ی بیگاری هم داشتیم که بیشتر آوردن تنه‌ی درختان برای سوخت بود. گروه‌بندی شده بودیم و به نوبت به جنگل می‌رفتیم و هیزم می‌آوردیم تا به مصرف آشپزخانه و اتاق‌های نگهبانی برسد.

از میان شش نفر زندانی اتاق ما، تنها استوار نسودی بود که روحیه‌ی خود را نباخته بود. استوار نسودی فردی ورزیده نشان می‌داد. قدی کشیده داشت؛ با چشم‌هایی زاغ و مویی به رنگ بور. او کرد بود و اهل کرمانشاه، و همیشه چهره‌اش آرام بود؛ اما بقیه‌ی زندانیان خمود و بی‌حوصله بودند؛ برای همین، بیشتر اوقات ما در سکوت می‌گذشت. شاید علتش این بود که بوی مرگ را خیلی خوب استشمام می‌کردند.

بیشتر از یک سال از اسارت من می‌گذشت. یک روز در کنج تاریک زندان نشسته بودم و به یاد همسر و دو دخترم اشک می‌ریختم. به این فکر می‌کردم که این قصه تا کی ادامه خواهد داشت؟ هجوم افکار سیاه و ناامید کننده مرا به بن بست رسانده بود و فقط یاد خدا و توکل به او بود که نجاتم می‌داد. چیزی ته دلم می‌گفت که اوضاع به همین شکل نخواهد ماند و این وقایع هولناک روزی به خاطره تبدیل می‌شوند.

حالا دیگر کم‌درد برای من به صورت بیماری مزمنی درآمده بود. وقتی درد ستون فقراتم عود می‌کرد، بایستی چند دقیقه‌ای دراز

می‌کشیدم تا قدری آرام شود. بزرگ‌ترین مشکل من، وجود پستی و بلندی‌ها در منطقه بود. هربار که از تپه‌ای بالا می‌رفتم، دردم چند برابر می‌شد. وجود یک پماد یا آمپول مسکن، برایم مثل یک رویا شده بود. با آن که بعضی شب‌ها تا به صبح درد می‌کشیدم و ناله می‌کردم اما شرایط به نوعی برایم عادی شده بود و با آن کنار آمده بودم.

یک ماه گذشت. یک روز صبح ماموستا گوران - رئیس دادگاه منطقه - به مزرعه آمد. او سه روز آنجا ماند. صبح دومین روز حضورش تمام زندانیان را بیرون آوردند و به صف کردند. معاون نظامی منطقه اسم دوازده زندانی را خواند و گفت: «این دوازده نفر به زندان دیگری می‌روند و هیچ مسئله‌ای نیست.»

دروغ از سرتا پای او می‌بارید. همه می‌دانستند که حضور ماموستا گوران به معنای دادگاه و اعدام است. فردای آن روز، استوار نسودی که ارشد زندان و رابط بین اسرا و دمکرات‌ها بود گفت که دوازده جسد را دیده و شنیده که آنها را در اطراف زندان دفن کرده‌اند. همین مسئله تا چند روز سوژه‌ی گفت‌وگوهای زندانیان بود.

یکی از اعدام شدگان سربازی بود اهل تهران؛ جوانی رشید، خوش هیكل و خوش چهره اتهام او این بود که در مهاباد و در حین درگیری دستگیر شده است. او چند روز قبل از شهادتش برایم

تعریف کرد که من با آنها درگیر نشدم. در واقع ما برای مقابله با کمین رفته بودیم. وقتی آنها حمله کردند من سوار جیب توپ 106¹ شدم تا آن را از معرض آتش آنها خارج کنم. آنها هم به بهانه‌ی آن که من قصد داشته‌ام به طرفشان شلیک کنم دستگیرم کرده‌اند.

نمی‌دانستم ماجرا را همان گونه که بوده، تعریف می‌کند یا نه؛ اما پیش خودم گفتم: حتی اگر او درگیری را شروع کرده و با عناصر حزب دمکرات جنگیده باشد، کار بسیار معقول و معمولی انجام داده است. او سرباز است و وظیفه‌اش دفاع از استقلال و امنیت کشور است. شاید این ساخته و پرداخته‌ی ذهنیات من باشد، اما برای من مسلم شده بود که دمکرات‌ها اساساً با جوانان مسلمانی که خوش قدو قامت و رشید هستند عناد دارند و به نوعی آنها را محکوم به اعدام می‌کنند. درست به یاد دارم که هر اسیر خوش هیکلی را که می‌شناختم آنها به خاک و خون کشیدند. عید سال 1363 هم از راه رسید. چیزی که برایم عجیب بود، بی‌تفاوتی حزب دمکرات در قبال عید نوروز بود. افراد حزب کوچک‌ترین عکس‌العملی در قبال مراسم عید نداشتند و برای من این سوال پیش آمده بود که مگر آنها خود را ایرانی اصیل نمی‌دانند، پس چرا عید نوروز را که یک سنت ملی است نادیده می‌گیرند؟

1. نوعی سلاح ضدتانک و ضد سنگر که بر روی خودرو سوار می‌شود. م.

اما در میان اسیران ماجرا به گونه‌ای دیگر بود. آن روز همه سعی داشتند به نوعی شاد باشند و خود را خوشحال نشان بدهند؛ اما وقتی دقت می‌کردی، در عمق چهره‌ها لایه‌ای از غم و اندوه می‌دیدى که نمی‌گذاشت شور و شغف به دل بنشیند. یک ساعتی که گذشت، هر یک از زندانیان به گوشه‌ای رفتند و در عالم درون خودشان گم شدند. من هم از این قاعده مستثنی نبودم... حالا بهاره یکسال و نیم سن دارد و می‌تواند بعضی از کلمات را تکرار کند... آزاده اگر قبول شده باشد الان کلاس دوم است، حتماً قبول شده. او دختر باهوشی است... اما اکرم چه می‌کند با آن صاحبخانه‌ی روانی که فقط منتظر یک بهانه است تا قیصریه را به آتش بکشد؟... اگر مرا در پیچ و خم این کوهستان بکشند، او چه می‌کند؟

فکر و خیال بیچاره‌ام کرده بود؛ اما مگر گریزی هم بود؟ من برخلاف بعضی افراد، وابستگی شدید خانوادگی داشتم. همه‌ی زندگی‌ام زن و بچه‌ام بودند. برای همین، دوری و نگرانی از وضعیت آنها ذره ذره آبم می‌کرد. مثل همیشه اشک به فریادم رسید و دردهای کهنه‌ی دلم را بیرون ریخت. کمی سبک شدم. در عالم خودم، بچه‌هایم را بوسیدم و سال نو را به آنها تبریک گفتم. مانند پارسال، شایعه‌ی آزادی زندانی‌ها در ایام عید، دهان به دهان می‌گردید؛ اما چند روز گذشت و هیچ تغییر رفتاری در نگهبان‌ها ندیدم. باز امیدها تبدیل به یاس شد. من برای آن که تا حدی این

نامیدی را جبران و روحیه‌ها را ترمیم کرده باشم، با ساختن برخی اشعار نه چندان ادبی، با آنها شوخی می‌کردم. از جمله‌ی آنها، شعری بود که درباره‌ی شایعه‌ی آزادی شب عید، گفته بودم:

عید تازه نوروزها تو

هیچ کدام از ما آزاد ناتوا

در مزرعه، کلاس هم داشتیم. هفته‌ای دو بار برایمان جلسات سخنرانی می‌گذاشتند و از آرمان‌های بلند و بالای حزب دمکرات می‌گفتند! اصطلاحات خلق، کارگران، زحمتکشان، انقلابی، تضاد طبقاتی، جنبش مردمی و از این قبیل، حالم را بر هم می‌زد. واژه‌هایی که لقلقه‌ی زبان یک مشت جنایتکار و وطن‌فروش بود.

در میان نگهبان‌ها گاه افرادی را می‌دیدم که هنوز خوی انسانی خود را از دست نداده و با زندانی‌ها به خوبی رفتار می‌کردند. در مزرعه نگهبانی داشتیم که علاقه‌ی خاصی به نماز خواندن و تلاوت قرآن داشت. هر وقت که برای هواخوری یا بیگاری بیرون از اتاق بودیم، با مهربانی با ما برخورد می‌کرد. او حتی به ما دلداری می‌داد و پای درد دل‌هایمان می‌نشست. با آن که اسمش را فراموش کرده‌ام اما هیچ وقت محبت‌هایش را از یاد نمی‌برم. با آن که نماز خواندن در میان آنهمه افرادی که بویی از معنویت نبرده بودند، کاری بسیار سخت بود اما او بی‌توجه به آنها به کار خودش مشغول بود. به

خوبی پیدا بود که او هم از جمله کسانی است که تحت تاثیر جو و شعارهای فریبده‌ی حزب جذب آنها شده است.

بر خلاف او، چیزی که همیشه یادآوری خاطره‌اش آزارم می‌دهد، رفتار بیمارگونه‌ی یکی از نگهبان‌ها بود. او یک کرد عراقی بود که با حزب دمکرات ایرانی همکاری می‌کرد. او از اذیت و شکنجه‌ی اسیران لذت می‌برد. رفتارش چنان وحشیانه و غیرقابل پیش‌بینی بود که همه می‌گفتند او دیوانه است؛ اما به نظر من او دیوانه نبود؛ بلکه خود را به دیوانگی زده بود تا عقده‌های فروخورده‌اش را با کتک‌زدن زندانیان تخلیه کند.

او همیشه یک میله‌ی آهنی به دست می‌گرفت و در محوطه قدم می‌زد. با کوچک‌ترین بهانه‌ای به زندانیان حمله می‌کرد و با یک ضربه به پشت، پهلو و یا دست و پا، آنها را نقش زمین می‌کرد و بعد می‌خندید. گاه که موردی برای کتک‌زدن پیدا نمی‌کرد، سراغ یکی از بچه‌ها می‌رفت، بهانه‌ای می‌تراشید و او را به باد کتک می‌گرفت.

یک بار که در محوطه بودم و می‌خواستم آبی برای خوردن بردارم، فریاد زد که «برندار!» من که خیلی حرفش را بی‌منطق و قلدرمآبانه دیدم، توجهی نکردم. در یک لحظه دیدم میله‌ی آهنی را بالا برده و قصد دارد از پشت، به سرم ضربه بزند. استوار نسودی که بدن ورزیده‌ای داشت و جودو کار بود، به سرعت خودش را به ما رساند و دست او را گرفت. او وقتی قدرت بازوی استوار را دید،

با خشم ما را رها کرد و رفت. نسودی گفت که اگر آن ضربه به سرت می‌خورد حتماً می‌مردی و از من خواست که با او مدارا کنم. فردای همان روز به بهانه‌ی دیگری به من حمله کرد و چند ضربه به بدنم زد که بی‌حال شدم. آن‌قدر آن حرکتش ناجوانمردانه بود که یکی دیگر از نگهبان‌ها جلو آمد و با او درگیر شد و کمی او را کتک زد. دلم خنک شد و از آن نگهبان تشکر کردم.^۱

اما هیولای مزرعه، نگهبانی بود به اسم **ظاهربرداری**. با آن که اعتقاد دارم هر آدمی، مجموعه‌ای است از نقاط ضعف و قوت، اما درباره‌ی ظاهربرداری باید بگویم او حتی یک نقطه‌ی سفید هم در وجود خود نداشت. قبلاً درباره‌ی او شنیده بودم که خیلی از سربازها و بسیجی‌ها را تیر باران کرده است و فکر می‌کردم درباره‌ی رفتار زشت او اغراق شده است؛ اما یک ماجرا، بر همه‌ی شنیده‌های من صحه گذاشت و خباثت او را بر من روشن کرد.

یک روز، دوازده نفر از زندانیان را برای اعدام از محوطه، خارج کردند. بیشتر آنها از بسیجی‌ها و سربازان کم سن و سال بودند و اتفاقاً جزو پاک‌ترین و مظلوم‌ترین زندانی‌ها محسوب می‌شدند. چند روز بعد، یکی از نگهبان‌ها به استوارنسودی گفته بود. «وقتی دوازده زندانی را برای تیرباران آماده کردند، نگهبان‌ها به خاطر این که آنها بچه‌های معصوم و کم‌سن و سالی بودند، از اجرای آتش

1. بعدها شنیدم همین نگهبان به جمهوری اسلامی ایران پناهنده شده است.

خودداری کردند و گفتند که ما نمی‌توانیم آنها را تیرباران کنیم. در همین وقت، ظاهر بدری جلو آمد و گفت که خودم همه را می‌کشم. او ابتدا پای زندانی‌ها را هدف گرفت. بچه‌ها تا چند دقیقه از درد به خود می‌پیچیدند. ظاهر، تیرهای بعدی را هم به نقاط غیر حساس بدن آنها زد. زندانی‌ها در خون خود دست و پا می‌زدند. ظاهر گفت آنها را به همین حال رها کنید تا زجرکش بشوند. اگر تیر خلاصی بزنید آنها راحت جان می‌دهند، و این دوازده جوان آن‌قدر درد کشیدند تا یکی یکی از دنیا رفتند.»

وقتی این ماجراها را می‌دیدم و می‌شنیدم، بیشتر از گذشته بر حقانیت نیروهای مسلح جمهوری اسلامی ایمان می‌آوردم. ضد انقلاب در کردستان، مار خوش خط و خالی بود که فقط باید با سنگ سخت بر سرش می‌کوبیدی. اگر آنها بر مردم حاکم می‌شدند، جنایاتی می‌کردند که در تاریخ بی‌همتا بود. اواخر اردیبهشت سال 1363 بود و دو ماه از حضور ما در مزرعه می‌گذشت. آن روزها مصادف شده بود با یک سری عملیات نظامی که نیروهای مسلح جمهوری اسلامی در منطقه اجرا کرده بودند. به تبع آن عملیات‌ها، راه‌های مواصلاتی و پایگاه‌های حزب دمکرات ناامن شده بود؛ برای همین، تصمیم به جابجایی ما گرفتند.

یک روز صبح، همه به صف شدیم و مزرعه را با همی خاطرات تلخش تنها گذاشتیم. مقصد را نمی‌دانستیم اما جهت

حرکت‌مان به سمت غرب و نقاط مرزی بود. بعد از حدود ده ساعت راه‌پیمایی و عبور از کوه و جنگل، به دهکده‌ای رسیدیم که از سکنه خالی بود و شواهد نشان می‌داد که آنجا بمباران شده است.^۱ دهکده بر خلاف روستاهای قبلی، در منطقه‌ای مسطح و باز قرار داشت. دهکده‌ی کوچکی بود و احتمالاً در نوار مرزی واقع شده بود.

ما را در اتاق‌های نیمه ویران جا دادند. اتاقی که به من و چند نفر دیگر رسید هنوز بوی پهن و فضولات حیوانات می‌داد. وجود عقرب در اتاق کاملاً تلخ‌تر کرد؛ عقرب‌هایی بزرگ که به وفوردرگوشه و کنار اتاق درهم می‌لولیدند. هوا که روبه تاریکی رفت، قرار شد نگهبانی بدهیم. دو نفر در قسمت بالایی اتاق و یک نفر در قسمت پایینی بیدار می‌ماندند تا مواظب عقرب‌ها باشند. به هر صورتی بود شب را به صبح رساندیم.

صبح زود، زندانیان را در محوطه‌ای باز جمع کردند. اسامی سی‌وشش نفر خوانده شد که من هم جزو آنها بودم. ده نفر بسیجی پنج نفر سپاهی، هفده پیشمرگ کرد مسلمان و چهار نظامی که ارشدشان من بودم.

دمکرات‌ها حتی اجازه‌ی خداحافظی با بقیه‌ی زندانیان را به ما ندادند. فکر تیرباران و اعدام، ذهنم را مشغول کرده بود. در مزرعه

1. بعدها از زبان خود نگهبان‌ها شنیدم که آن روستای مرزی توسط جنگنده‌های عراق بمباران شده بود.

می‌دیدم که آنان به چه راحتی گروه گروه اسیران خود را اعدام می‌کنند؛ برای همین، احتمال تیرباران ما هم بسیار زیاد بود. بچه‌ها سپاه در بسیج مشغول خواندن قرآن و شهادتین بودند و من هم همراه با آنان شهادتین را گفتم و یک بار دیگر با همسر و بچه‌هایم وداع کردم.

سه ساعت گذشت. دو ماشین لندرور در کنارمان ایستادند. ماشین‌ها نو بودند و عقب آنها با چادر پوشانده شده بود. نوزده نفر فارس را از هفده گُرد جدا کردند. فارس‌ها را سوار خودرو کردند و کردها را با چند تراکتور حرکت دادند. موقع حرکت، چشم‌هایمان را با پارچه‌های قرمز رنگ بستند. دیگر کلافه شده بودم. به **کاک خدر** که یکی از مسئولین منطقه‌ای حزب دمکرات کردستان بود گفتم: «شما در کلاس‌هایتان می‌گفتید که هر سوالی دارید بپرسید. من الان می‌خواهم بپرسم که ما را به کجا می‌برید»

کاک خدر خندید و گفت: «همین قدر بدانید که تا چند لحظه دیگر شاید زنده نباشید!»

این را همه شنیدند؛ اما به جرات می‌توانم بگویم که مرگ برای بیشتر ما دیگر وحشتناک نبود. وحشتناک زندگی نکبت‌باری بود که حزب دمکرات برای ما رقم زده بود.

به سوی عراق

ما را پشت لندورها نشانند. یکی از دمکرات‌ها که البته مسلح نبود، کنار راننده نشست و ماشین حرکت کرد. پس از مدت‌ها و برای اولین بار در مدت اسارت‌م، سوار ماشین می‌شدم. همین طور برای اولین بار بود که بدون نگهبان مسلح جابجا می‌شدیم.

کمی که حرکت کردیم، من که پشت سر راننده بودم، به آرامی چشم بندم را جابجا کردم و از شکاف شیشه‌ی سمت راننده، مسیر را دیدم. باورم نمی‌شد! ما در یک جاده‌ی نظامی حرکت می‌کردیم. سربازهای عراقی را دیدم که در کنار جاده، پشت تیر بارها نشسته‌اند و عبور ما را نگاه می‌کنند. ما در خاک عراق بودیم. حالا کابوسی وحشتناک‌تر سراغم آمده بود: «یعنی می‌خواهند ما را تحویل عراقی‌ها بدهند؟»

حدود سه ساعت که گذشت، ماشین متوقف شد. صدای مامور عراقی را شنیدم که به عربی می‌گفت: «چادرها را بالا بزنید، می‌خواهم ماشین را بازرسی کنم!»

نگهبان همراه ما سماجت نکرد و چادر را بالا زد.
 افسر عراقی پرسید: «چرا چشم اینها را بسته‌اید؟»
 نگهبان گفت: «اینها زندانی هستند.»

عراقی که از پاسخ نگهبان قانع نشده بود از ما پرسید: «شما کجا دستگیر شده‌اید؟»

من که به زبان عربی نسبتاً تسلط داشتم گفتم: «ما در کردستان ایران به وسیله‌ی افراد حزب دمکرات اسیر شده‌ایم.»
 و آرام ادامه دادم: «شما نمی‌دانید ما را به کجا می‌برند؟»
 مامور عراقی گفت: «شما به منطقه‌ی تجمع می‌روید و تکلیفتان آنجا روشن می‌شود.»

در همین زمان، یکی از بچه‌های بسیج که از قبل حال خوشی نداشت دچار تهوع شد. از افسر عراقی خواستم اجازه دهد تا او پیاده شود. او هم اجازه داد. بسیجی پیاده شد. به گوشه‌ای رفت و استفراغ کرد. بعد از چند دقیقه دوباره سوار ماشین‌ها شدیم و حرکت کردیم.

چیزی که هیچ وقت از یادم نمی‌رود این است که در آن لحظات، همه‌اش به فکر مولا علی (ع) بودم و از ذهن می‌گذراندم که همه‌ی سختی‌ها را به عشق او و دین و میهنم تحمل می‌کنم. سعی می‌کردم هرطور شده میل به شهادت را در خود تقویت کنم.

پس از یکی - دو ساعت ماشین‌ها ایستادند و ما بیرون آمدیم. جایی که ما را پیاده کردند یک قرارگاه موتوری نیروهای عراقی بود. وسایل نقلیه‌ی زیادی آنجا بود؛ انواع آمبولانس، جیپ، ماشین‌های سنگین و ادوات نظامی. نیروهای زیادی هم در محوطه به چشم می‌خوردند. یک افسر عراقی به ما نزدیک شد. ظاهراً می‌دانست که من با زبان عربی آشنایی دارم. روبه من کرد و گفت: «کدامیک از همراهان شما پاسدار است؟»

گفتم: «همه سرباز و کارمند اداری هستند.»

افسر عراقی یکی از بچه‌های پاسدار به نام عباس نادری را نشان داد و گفت: «او که سنش به سربازی نمی‌خورد؟»
راست می‌گفت. او سن نسبتاً بالایی داشت. عباس، آرام در گوشم گفت: «سرباز احتیاط ...»

من هم گفتم: «او سرباز احتیاط است.»

عراقی که نشان می‌داد قانع شده است، از ما دور شد. بعد از رفتن او، چند خبرنگار و یک فیلم‌بردار عراقی سراغ ما آمدند. یکی از آنها از من پرسید: «عراقی‌ها شما را کجا اسیر کرده‌اند؟»

من هم گفتم: «عراقی‌ها ما را اسیر نکرده‌اند. ما به وسیله‌ی کردهای ایرانی اسیر شده‌ایم. ما به کمین افتادیم و در کردستان ایران به اسارت درآمدیم.»

یکی از آنها گفت: «اگر شما در عراق بمانید به یکی از زندان‌های خوب بغداد می‌روید. آنجا همه جور امکانات هست و ما شما را به زیارت امام حسین(ع) می‌بریم.» خاطره‌ی بد زندان‌های حزب دمکرات و به خصوص احتمال زیارت کربلا، عده‌ای از بچه‌ها را وسوسه کرد. من به آنها گفتم: «ما با عراق در حال جنگ هستیم و زندان‌های عراق خیلی وحشتناک‌تر از زندان دمکرات‌هاست. گول این حرفها را نخورید!»

بالاخره آن چند نفر هم حرف‌های مرا قبول کردند و قرار شد پیشنهاد اسارت عراقی‌ها را رد کنیم.

نمایندگان حزب دمکرات در گوشه‌ای با چند افسر عراقی مشغول بحث و جدل بودند. به درستی حرف‌هایشان را نمی‌فهمیدم؛ اما پیدا بود که بر سر ما به توافق نرسیده بودند. ظواهر و شواهد نشان می‌داد که دمکرات‌ها قصد داشتند تا ما را از طریق خاک عراق به زندان مرکزی حزب منتقل کنند و عراقی‌ها از آنها می‌خواستند که اسرا را تحویل نیروهای عراقی بدهند.

هرچه از بحث می‌گذشت، وضعیت پیچیده‌تر می‌شد. چند بار صدای افسر عراقی به عصبانیت بلند شد و من نگران بودم که در این وسط ما گوشت قربانی بشویم. بالاخره گفت‌وگوی آنها تمام شد و دو فرستاده‌ی حزب، با چهره‌هایی درهم به طرف ماشین‌ها رفتند. مشخص بود که صحبت‌هایشان با عراقی‌ها نتیجه‌ای نداشته است.

دو ساعت دیگر گذشت و ما بلا تکلیف فقط به اطراف نگاه می‌کردیم. در آن شرایط هر اتفاقی ممکن بود بیفتد. در افکار خودم غرق بودم که گردوخاک ناشی از توقف دولندرو را به خود آورد. دوباره سوار شدیم و از همان راهی که آمده بودیم، برگشتیم. احساس می‌کردم ما روی دستشان مانده‌ایم و وجود ما باعث زحمت آنها شده است.

به محل تجمع قبلی رسیدیم. در تمام مدتی که ما را وارد خاک عراق کردند و برگشتند، اثری از تراکتورهایی که اسیران کرد را حمل می‌کردند ندیدم اما در محل تجمع، باز آنها را به ما ملحق کردند. از ماشین‌ها پیاده شدیم و در گوشه‌ای ایستادیم. دموکرات‌هایی که همراه ما بودند شرح ماموریت را به رده‌های بالاتر گزارش کردند. یک ساعت گذشت. کاک خدر نزدیک ما شد و گفت: «ما می‌خواستیم شما را به زندان مرکزی حزب که در خاک عراق است ببریم؛ اما عراقی‌ها مخالفت کردند و ما ناچاریم شما را از راه دیگری به آنجا منتقل کنیم.»

ما را در محوطه‌ای نگاه داشتند. همه عصبی و بی‌حوصله بودند و هیچ یک از زندانی‌ها تحمل دیگری را نداشت و با کوچک‌ترین بهانه‌ای به هم بد و بیراه می‌گفتند. وقتی برایمان چای آوردند، دو نفر از زندانیان بر سر یک مسئله‌ی جزئی درگیر شدند. یکی از آنها با یک لیوان شکسته صورت دیگری را به شدت مجروح کرد.

صحنه‌ی وحشتناکی بود؛ اما در آن فضا چیز عجیبی به نظر نمی‌آمد. با وساطت من و چند نفر دیگر، ماجرا خاتمه یافت. آنجا دارو و پزشکی نبود و نگهبان‌ها کوچک‌ترین دخالتی نمی‌کردند. با استفاده از چند تکه پارچه وبا هزار بدبختی جلوی خونریزی صورت فرد مجروح را گرفتیم. دیگر شب شده بود. همان جا خوابیدیم. صبح روز بعد به راه افتادیم و بعد از مدتی به همان دهکده‌ی بمباران شده برگشتیم؛ اما اجازه ندادند با بقیه‌ی زندانی‌ها ملاقات کنیم. تا غروب آفتاب آنجا بودیم و بعد دوباره به راه افتادیم.

سی‌وشش نفر اسیر و عده‌ای محافظ، تپه‌ها و کوه‌ها را یکی پس از دیگری پشت سر می‌گذاشتیم. درسینه‌کش یکی از کوه‌ها دستور ایست دادند. همه ایستادیم. از دور، چند اسب‌سوار به ما نزدیک می‌شدند. یکی از آن‌ها شاخص‌تر بود. نزدیک‌تر که آمدند، ماموستاگوران را شناختم. او همان جا برای ما سخنرانی کرد و گفت: «حزب دمکرات با شما عناد ندارد. قرار بود با ماشین، شما را به زندان مرکزی منتقل کنیم که خواست غیرمعقول عراقی‌ها مانع از آن شد. شما یک پیاده‌روی پرزحمت و مصیبت پیش رو دارید و باید همکاری کنید. در غیر این صورت هرگونه پیشامدی بر عهده‌ی خودتان است.»

عباس نادری از او پرسید: «این وضع تا کی ادامه دارد؟»

ماموستا جواب روشنی به او نداد و عباس هم از ادامه‌ی سوالاتش منصرف شد. دست‌های هر دو نفر از ما را به هم بستند و

ما به شانزده دسته‌ی دو نفری تقسیم شدیم. برای محافظت از هر دسته دو نگهبان مشخص شد که پشت سر دو زندانی حرکت می‌کردند. از نحوه‌ی آرایش ستون مشخص بود که راه طولانی و سختی در پیش رو داریم. ظاهراً مخالفت نیروی عراقی، آنها را ناچار کرده بود که از داخل خاک ایران به سمت زندان مرکزی بروند و چون مناطق مرزی سردشت به شدت توسط نیروهای خودی کنترل می‌شد، کار آنها مشکل شده بود.

چیزی در حدود بیست ساعت پیاده روی کردیم. در این بیست ساعت فقط نیم ساعت در یک روستا توقف کردیم. آنجا به ما اجازه‌ی رفتن به دستشویی راندا دادند. نگهبان‌ها از روستایی‌ها نان گرفتند و دوباره حرکت کردیم. طناب‌ها را آن قدر محکم بسته بودند که مچ دستم زخم شده بود. علاوه بر این، تشنگی و عطش و فشار ادرار نیز تحملم را از بین برده بود. نیمه‌های شب، در دامنه‌ی کوهی ستون را متوقف کردند. آنجا یک جوی کوچک آب بود. گفتند دو دقیقه فرصت دارید آب بخورید و دستشویی بروید! همه به ردیف کنار جویستادیم. خیلی‌ها به سرعت مشغول ادرار کردن در آب شدند و بعضی دیگر از فرط تشنگی شروع به خوردن آب کردند. وضع خیلی بدی بود. از آبی می‌خوردیم که عده‌ای داخل آن ادرار می‌کردند؛ ولی چاره‌ای نبود. آنها به ما وقت بیشتری برای ماندن نمی‌دادند. باورش مشکل است اما آب را با چنان ولعی

می‌خوردیم که در عمرم سابقه نداشت. از آن جا که منطقه برای ضد انقلاب ناامن بود، بقیه‌ی راه را بیشتر در تاریکی شب حرکت می‌کردیم و روزها در گوشه‌ای استراحت می‌کردیم. یک شب که از کنار یکی از پایگاه‌های نیروهای ایرانی می‌گذشتیم، یکی از نگهبان‌ها گفت: «به محض آن که یک تیر به سمت ما شلیک شود، همه‌ی شما را یکجا می‌کشم!»

و البته من باور می‌کردم. جنایت برای آنها از خوردن آب هم آسان‌تر بود. این وضعیت پنج روز ادامه داشت. اما هیچ چیز مثل عبور از کوه برایم سخت نبود. یک گالش به پا داشتم که کوه‌پیمایی را برایم مشکل کرده بود. دردی که در ستون فقراتم می‌پیچید هم یک لحظه مرا رها نمی‌کرد. تنها از یک کوه در عرض هشت ساعت بالا رفتیم و شش ساعت طول کشید که پایین بیاییم. وقتی با بدبختی از سرایشی کوهی پایین می‌آمدیم، یک کوه دیگر در برابرمان قد علم می‌کرد.

بعد از ظهر روز پنجم به کوهی رسیدیم که باید از آن عبور می‌کردیم. در دامنه‌ی کوه، رودخانه‌ی نسبتاً پرآبی جریان داشت. هم نگهبان‌ها و هم ما به شدت خسته و تشنه بودیم. تمام لباس‌هایمان شوره و سفیدک زده بود. هر چه به آب نزدیک‌تر می‌شدیم، عطش‌مان بیشتر و بیشتر می‌شد. به نگهبان‌ها نگاه کردم؛ آنها هم اشتیاق ما را داشتند و همه منتظر بهانه‌ای بودند. در یک لحظه یکی

از نگهبان‌ها به طرف رودخانه دوید و خود را به آب زد. به دنبال او نگهبان‌های دیگر با تجهیزات و اسلحه وارد آب شدند. ما هم دیگر منتظر اجازه‌ی آنها نشدیم و بدن‌های خسته‌ی خودمان را به آب سپردیم و یک آبتنی درست و حسابی کردیم. در همان حال که در آب بالا و پایین می‌پریدیم، آب هم می‌خوردیم، این وضعیت حدود نیم ساعت ادامه داشت و بعد دوباره، روز از نو و روزی از نو!

نتن نتناهد

گناو

بالاخره پس از چندین و چند روز راه‌پیمایی همراه با شکنجه، به زندان گناو^۱ رسیدیم. زندانی که خاطرات تلخ دیگری را برایم به یادگار گذاشت.

گناو، منطقه‌ای است در 20 کیلومتری شهر قلعه‌دیزه عراق. زندان گناو در واقع یکی از پاسگاه‌های مرزی عراق بود که البته نیروهای عراقی آن‌جا را تخلیه کرده بودند. زندان، در بزرگی از جنس آهن داشت و برج و باروهای نگهبانی، به آن هیبت خاصی داده بودند.

محوطه‌ی داخل زندان به دو قسمت تقسیم می‌شد؛ قسمت عمومی که قسمت زندانیان بود و قسمت خصوصی که اتاق‌های

1. پاسگاه گناو از پاسگاه‌های مرزی عراق محسوب می‌شود. این پاسگاه در جنوب غربی شهرسردشت و در نزدیکی شهر قلعه‌دیزه عراق واقع است. روستایی به همین نام نیز حوالی پاسگاه قرار دارد. پاسگاه گناو تا مدت‌ها در اختیار گروهک‌های ضد انقلاب بود و حزب دمکرات کردستان ایران، از آن به عنوان زندان مرکزی خود استفاده می‌کرد.

مسئولین زندان، آشپزخانه، نانوايي و بهداري در آن قرار داشت. چند اتاق هم بود که زندانی‌های ویژه در آنها نگهداری می‌شدند. قسمت خصوصی زندان از امکانات بهتری برخوردار بود.

ما را وارد قسمت عمومی زندان کردند. در آنجا یک سالن بزرگ وجود داشت که مخصوص درجه‌داران، سربازان و کارمندان دون‌پایه بود. ما را ابتدا وارد آن سالن کردند. کنار سالن ما اتاق بزرگی بود که مخصوص بچه‌های سپاه و بسیج بود. با کمی فاصله، اتاق مخصوص پیشمرگ‌های کرد مسلمان قرار داشت.

آنجا اتاق کوچک‌تری هم بود که یک سرهنگ ژاندارم‌ری به نام محمد فروهرنیا، یک خلبان به نام بهمن اهری و 3 افسر در آنجا زندانی بودند. یک در آهنی بزرگ، قسمت عمومی را از قسمت خصوصی جدا می‌کرد. این در معمولاً بسته بود.

در گناو بیش از سیصد زندانی نگهداری می‌شدند و صدو پنجاه نفر محافظ مسلح و تعدادی نیروی خدماتی، کادر اداری آن را تشکیل می‌دادند.

وقتی وارد سالن شدیم و جایی برای خودمان دست‌وپا کردیم، چند فرد مسلح وارد شدند و ما به ناچار سرپا ایستادیم. یکی از آنها با صدای بلند مقررات زندان را برایمان تشریح کرد. ما در طول روز برای استفاده از حمام و دستشویی محدودیتی نداشتیم؛ اما در شب تنها یک بار اجازه‌ی استفاده از دستشویی به ما داده می‌شد. امکان

ورزش، استفاده از کتابخانه و امکانات درمانی از مسائلی بود که آن فرد درباره‌اش خیلی مانور داد. همچنین برنامه‌ی کلاس‌های سیاسی - ایدئولوژیک اعلام شد. حالا نوبت اعلام مقررات تنبیهی و تلخ بود. به ما هشدار داده شد که به فکر فرار نباشیم، و تاکید شد که کوچک‌ترین اقدام برای فرار، مجازات اعدام در پی دارد. برنامه‌ی بیگاری نیز بایستی به صورت منظم اجرا می‌شد و همه‌ی زندانیان می‌بایست به نوبت در آن شرکت می‌کردند.

وقتی مقررات زندان اعلام شد، اندکی احساس راحتی کردم. فضای مناسب آنجا، امکانات بهداشتی و پزشکی باعث شده بود که گناو را بهتر از شاه قلعه و بست بدانم. اما چیزی که برایم عجیب بود این بود که زندانیان قدیمی گناو چنین نظری نداشتند. آنها می‌گفتند که زندان گناو بوی مرگ می‌دهد و من در ابتدا معنای حرفشان را نمی‌فهمیدم.

چیزی که نمی‌شد انکار کرد وجود یک نظم و دیسپلین کاملاً نظامی در سطح زندان بود. همه چیز سرجایش بود و همه‌ی برنامه‌ها به موقع و بدون تاخیر به اجرا در می‌آمد. در آنجا حتی نیروهای حزب هم طبق یک برنامه انجام وظیفه می‌کردند. وجود این نظم بستگی داشت به رییس زندان. او یکی از افسران گارد

شاهنشاهی سابق بود به نام **حمید گوهریان**. او پس از انقلاب، فراری شده و به حزب دمکرات پیوسته بود.

گوهریان، قدی بلند داشت که به دو متر می‌رسید، اندام ورزیده‌ای داشت که نشان می‌داد، اهل ورزش است. چهره‌ی خشن او نیز ابهت ظاهری ویژه‌ای به او می‌داد. او همیشه شلوار کردی می‌پوشید و بلوزی که به بلوز دمکراتی معروف بود به تن می‌کرد. در تمام مدت حضورم در گناو، هیچ وقت او را بدون پوتین و نظم ظاهری ندیدم. اما چیزی که مسلم بود این بود که تمام قدرت مدیریت گوهریان به خشونت او متکی بود. او بسیار بی‌رحم و جلاد بود و نگهبان‌ها حتی از سایه‌ی او هراس داشتند. وقتی سخنرانی می‌کرد، کسی جرات نداشت دستش را تکان بدهد. همه بایستی مثل چوب خشک می‌ایستادند تا حرف‌های گوهریان تمام شود. او همواره نگهبان‌هایی را تشویق می‌کرد که در اعمال خشونت و سخت‌گیری سنگ تمام می‌گذاشتند.

کتابخانه‌ی زندان، اتاق کوچکی بود که دور تا دورش قفسه‌های پر از کتاب، نظرت را جلب می‌کرد؛ اما نکته‌ی جالب این بود که تمام کتاب‌ها مربوط به اندیشه‌های کمونیستی بود؛ از کتاب‌های کمونیست‌های داخلی مثل **خسرو روزه** و **خسرو گل‌سرخ** تا کتاب‌های **کارل مارکس**، **لنین** و **هگل**. غیر از اینها، تعدادی کتاب به زبان‌های انگلیسی و فرانسوی بود که تا آخر هم نفهمیدم

موضوعشان چیست. کتابخانه از مکان‌های بود که هر وقت سراغش می‌رفتیم با استقبال و تشویق دمکرات‌ها روبه‌رو می‌شدیم. آنها گمان می‌کردند با خواندن چند کتاب نظر ما راجع به آنها عوض می‌شود.

پزشک زندان، اسیری بود از لشکر 28 سنندج. او که در واقع پزشک‌یار بود؛ با کمک وسایل ابتدایی و مقدار ناچیزی دارو، زندانی‌های نیازمند را مداوا می‌کرد. آدم خوبی بود و هرچه از ارتش برمی‌آمد برای بهبودی مجروحان و بیماران انجام می‌داد. چند اتاق در زندان برای کلاس اختصاصی یافته بود. البته نمونه‌ی این کلاس‌ها را قبلاً در شاه قلعه و بست دیده بودم. کلاس‌های سیاسی که عمدتاً درباره استقلال کردستان و محکومیت جمهوری اسلامی بود و کلاس‌های ایدئولوژیک که تبلیغ مارکسیسم و کمونیسم بود.

به جرات می‌توانم بگویم که هیچ یک از زندانیان رغبتی به کلاس‌ها نداشت، اما به دلیل اجباری بودن آن، همه ناچار بودند سرکلاس حاضر شوند. بی‌رغبتی زندانیان هم دو علت عمده داشت: اول اینکه مباحث، تکراری و بعضاً فلسفی و خسته‌کننده بود و دوم اینکه عمکرد آنها و رفتارشان با زندانیان تأثیرسخرانی‌ها را از بین می‌برد.

بایست نهاد زندانیان، گوهریان موافقت کرد که ما در کنار کلاس‌های اعلام شده، کلاس زبان هم داشته باشیم. از میان خود بچه‌ها یکی دو نفر انتخاب شدند تا به بقیه، زبان انگلیسی و فرانسه یاد بدهند. بعدها یکی دیگر از اسرا که در نقاشی مهارت داشت، گاه

و بیگانه کلاس نقاشی می گذاشت که با استقبال خوبی روبرو شده بود. هنوز مدت زیادی از حضور من در گناو نگذشته بود که متوجه یک اسیر غیرمعمول شدم. او یک کرولال بود. چهره‌ی معصومانه‌ای داشت و خیلی آرام به نظر می‌رسید. برایم عجیب بود که یک فرد کرولال چگونه می‌تواند در منطقه‌ی کردستان فعالیت نظامی می‌کند و اساساً دمکرات‌ها او را به چه جرمی دستگیر کرده‌اند.

در روزهای بعد شنیدم که او در آشپزخانه‌ی یکی از پایگاه‌های سپاه پاسداران کار می‌کرده و در روز حمله‌ی ضدانقلاب به پایگاه، اسیر شده است. وضعیت خاص او سبب شده بود که در اردوگاه از آزادی بیشتری در رفت‌وآمد برخوردار باشد و نگهبان‌ها حساسیتی روی او نداشته باشند. هر وقت او را می‌دید، دلم می‌سوخت و بر غم‌هایم اضافه می‌شد.

در سالنی که بودیم به شدت مشکل جا داشتیم و هر کس بیشتر از یک طول و نیم متر عرض، جا برای اسکان نداشت. هر صد نفرمان را در آن سالن جا داده بودند. خرداد ماه 1363 را می‌گذراندیم و هوا خوب و قابل تحمل بود. بعد از دو هفته، مرا به اتاقی منتقل کردند که سرهنگ فروهرنیا در آن بود. محمد فروهرنیا، افسر ژاندارمری بود، چهارمین سال اسارتش را می‌گذراند. از همان برخورد اول، ردپای یک غم بزرگ را در چهره‌اش دیدم. فکر کردم

رنج اسارت او را درهم شکسته است؛ همان بلایی که بر سر خودم آمده بود. با خودم قرار گذاشتم که برای او یک سنگ صبور باشم، بلکه کمی از نگرانی‌هایش بکاهم.

یکی دیگر از هم اتاق‌های من، بهمن اهری بود. بهمن، ستوان یک هوانیروز و خلبان **شنوک** بود. قامتی متوسط داشت و موهای سرش را با تیغ می‌تراشید. با این که هیچ امیدی به آزادی خود نداشت، اما فرد با روحیه‌ای بود و وجودش باعث آزاد و اذیت بقیه نمی‌شد.

رضا صابونچی هم افسر ژاندارمری بود. جوان بود و قد بلند و البته لاغر اندام. دست چپ او هنگام درگیری با ضد انقلاب تیرخورده بود درست بالا نمی‌آمد. رضا ترک بود و هم صحبتی با او به آدم نشاط می‌داد.

اما از همه‌ی ما قدیمی‌تر **هادی مرنندی** بود. او وارد پنجمین سال اسارتش شده بود. برادر هادی هم در زندان **دولتو** به شهادت رسیده بود. هر دوی آنها فرهنگی بودند و در مهاباد انجام وظیفه می‌کردند و در اطراف همان شهر به اسارت ضد انقلاب درآمده بودند.

برنامه‌ی بیگاری زندانیان، آوردن هیزم و تنه‌ی درختان بود، اما این برنامه شامل حال افسران نمی‌شد. برایم جای تعجب داشت که چرا

افسران را به بیگاری نمی‌برند. وقتی از یکی از مسئولین زندان سوال کردم پاسخ داد: «طبق «قرارداد ژنو»، ما از افسران بیگاری نمی‌کشیم.» واقعاً داشتم گیج می‌شدم. مگر در یک سال و نیم گذشته که من اسیر دمکرات‌ها بودم، این قانون ژنو وجود نداشت؟ مقررات ژنو در شاه قلعه و بست و مزرعه، کجا بود که به داد من برسد؟ اما به هر حال خبر خوشی برای من بود، نه به خاطر آن که کار نکنم، صغف و ناراحتی جسمی‌ام این اجازه را به من نمی‌داد. جای شکرش باقی بود که بالاخره این قرار داد ژنو یک جایی به درد ما خورد. اما این پایان قصه‌ی بیگاری نبود. وقتی می‌دیدم همه‌ی زندانیان از کوچک و بزرگ هر صبح به بیگاری می‌روند و بعد از ظهرها خسته و کوفته به زندان برمی‌گردند، دچار عذاب وجدان می‌شدم. آنها طوری به ما نگاه می‌کردند که انگار ما با جانیان حزب دمکرات کنار آمده و سازش کرده‌ایم. از طرفی اصلاً راضی نمی‌شدم که با بقیه‌ی زندانیان فرق داشته باشم. همیشه سعی می‌کردم در جمع ما بحث تبعیض و تفاوت نباشد.

یک روز به یکی از نگهبان‌ها گفتم: «من هم می‌خواهم به بیگاری بروم.»

گفت: «نمی‌شود... توافسر هستی!»

گفتم: «من با رضایت خودم می‌خواهم کار کنم و هیچ اعتراض

هم نمی‌کنم.»

یکی از بچه‌ها گفت: «تو با این وضع کمرت کجا می‌روی؟ این طوری خودت را به کشتن می‌دهی!»

گفتم: «من درد کمر را تحمل می‌کنم اما درد احساس گناه را نمی‌توانم تحمل کنم.»

صبح فردا، نگهبان در اتاق را باز کرد و گفت که اگر به بیگاری می‌رود آماده شو!

پیش خودم فکر می‌کردم محل بیگاری نزدیک زندان است و تحمل آن خیلی سخت نیست. وقتی از زندان خارج شدیم و اطراف را نگاه کردم، به عمق فاجعه پی بردم. درخت‌هایی که نزدیک زندان بودند قبلاً توسط زندانی‌ها بریده شده بود نه و ما برای رسیدن به محل بیگاری باید چند تپه را رد می‌کردیم.

وقتی سه تپه را پشت سر گذاشتیم به محل درخت‌ها رسیدیم. بعضی از زندانی‌ها که از توانایی جسمی بالاتری برخوردار بودند، درخت‌ها را قطع و آن را به قطعات کوچک تقسیم می‌کردند و بقیه وظیفه‌ی انتقال آنها را داشتند.

نگهبان‌ها با فریاد، سهم هر یک از زندانیان را مشخص و او را وادار می‌کردند که کارش را شروع کند. قطعه‌ی بزرگی از تنه‌ی یک درخت نصیب من شد. نگهبان بالای سرم ایستاد و من تنه‌ی درخت را بلند کردم. به محض آن قدم، راست شد، ستون فقراتم تیر کشید و دردسوزناکی تمام پشتم را گرفت. خواستم تنه را زمین بگذارم که چشم غره‌ی نگهبان مانع از این کار شد.

مسیر، مسطح و صاف نبود و برای ادامه‌ی مسیر بایستی چند سربالایی و سرازیری را طی می‌کردم. دربین راه چند بار ایستادم و چند لحظه نفس کشیدم اما ضربه‌های دردآور قنداق تفنگ نگهبان مجبور به رفتنم می‌کرد.

سر یک پیچ، خواستم تنه‌ی درخت را از شانه‌ی چپم به شانه‌ی راستم منتقل کنم که حالات ضعف به من دست دادم و تنه‌ی درخت از دستم افتاد و به پایین تپه غلتید. نگهبان که از پشت سرم می‌آمد فریاد زد: «چرا چوب را انداختی؟»

گفتم: «خودش افتاد... من می‌خواستم شانه‌ام را عوض کنم.»

گفت: «زود برو پایین و چوب را بیاور!»

گفتم: «من افسر هستم و به دلخواه خودم بیگاری آمده‌ام.»

گفت: «من این چیزها را نمی‌فهمم... زود برو پایین!»

گفتم: «من نمی‌روم و می‌خواهم برگردم زندان.»

نگهبان عصبانی شد. گلنگدن را کشید و اسلحه را مسلح کرد

و گفت: «اگر فوری پایین نروی، همین جا می‌کشم!»

حرفش را جدی گرفتم و پایین رفتم و با هزار بدبختی چوب را

بالا آوردم و راه افتادیم. در محوطه‌ای باز، همه را نگه داشتند تا

استراحت کنیم. یکی از نگهبان‌ها گفت که باید یک بار دیگر بروید

و چوب بیاورید. من که دیگر نای حرکت نداشتم خودم را میان خار و خاشاک پنهان کردم.

وقتی افراد را شمارش می‌کردند متوجه غیبت من شدند. یکی از نگهبان‌ها با صدای بلند اسم مرا صدا زده ادامه‌ی بازی را صلاح ندیدم و آمدم بیرون و گفتم: «حال من خوب نیست و نمی‌توانم بیایم.» نگهبان به سرعت نزدیک من آمد و گفت: «اگر یک بار دیگر از این حرف‌ها بزنی جنازه‌ات به زندان برمی‌گردد!»

البته پس از بیگاری وقتی به زندان برگشتم، در واقع جنازه‌ام برگشت. هر چند آن روز خیلی سخت گذشت، اما نشاط خاص به من دست داده بود. هرچه بود از پوسیدن درگوشه‌ی اتاق بهتر بود. بیگاری اگر برای همه‌ی زندانیان یک کابوس واقعی بود، اما تنها برای یک نفر دروازه‌ی نجات شد. غروبی بود و ما در اتاق استراحت می‌کردیم که ناگهان نگهبان‌ها با خشونت وارد شدند و فریاد زنان همه را بیرون ریختند و به صف کردند. می‌دانستم اتفاقی افتاده؛ اما هرچه بود به ضرر دمکرات‌ها تمام شده بود.

بعد از آمارگیری و بازرسی کامل زندان، فهمیدم که یکی از پیشمرگان کرد مسلمان در هنگام جمع‌آوری چوب، از فرصت استفاده کرده و از گناو گریخته است. این مسئله بیشتر از همه، گوهریان - رییس زندان - را عصبانی کرده بود. او اطمینان داده بود

که هیچ کس نمی‌تواند از برج‌های گناو دور شود و حالا فرار موفقیت‌آمیز یک زندانی، همه‌ی هیبت و شکوه‌ظاهری او را لجن‌مال کرده بود.

پس از آن که نگهبان‌ها از یافتن زندانی فراری ناامید شدند از ما خواستند تا کفش‌هایمان را در بیاوریم. من هم گالش‌هایم را درآوردم و گوشه‌ای ایستادم. با تعجب دیدم چند نگهبان به جان کفش‌ها افتاده و قسمت پشتی کفش‌ها را با چاقو می‌برند. فهمیدم که این کار به خاطر جلوگیری از فرار بقیه‌ی زندانیان است.

با گالش‌های بی‌پشت وارد اتاق شدم، اما ته دلم خوشحال بودم که لاقل یک نفر موفق به نجات از آن جهنم شده است. فردای آن روز، صبح زود و پس از سرشماری، اسم دوازده نفر از زندانیان خوانده شد. آنها را از بقیه جدا کردند و چند نگهبان، آنها را به نقطه‌ی نامعلومی بردند و دیگر هیچ خبری از آنها به گوش ما نرسید. چند روز بعد، از نگهبان‌ها شنیدم که هر دوازده نفر تیرباران شده‌اند. شاید گوهریان می‌خواست با اعلام آنها شکستی را که در پی فرار آن زندانی احساس کرده بود، جبران کند.

هرچه می‌گذشت من به شخصیت سرهنگ فروهرنیا علاقمندتر می‌شدم. شیفتگی من آن وقت به اوج خود رسید که از زندانیان شنیدم که سرهنگ چند بار به پیشنهادهای خیانت دمکرات‌ها پاسخ

منفی داده است. بارها از او خواسته بودند که به آنها بپیوندد و از این فلاکت و زندان‌ها شود؛ اما با قاطعیت همه را رد کرده بود.

اما سوالی در ذهنم باقی بود این بود که چرا سرهنگ تا این اندازه گرفته و غمگین است؟ بالاخره یک روز که در محوطه‌ی زندان قدم می‌زدیم سوالم را پرسیدم. اشک در کاسه‌ی چشمانش حلقه زد و من که تا آن لحظه گریه‌ی سرهنگ را ندیده بودم تعجب کردم. فروهرنیا به زبان آمد و گفت: «خداوند دختری به من داده بود که شیرینی خاص داشت؛ به طوری که همه‌ی زندگی‌ام شده بود و همیشه به یاد او و در پی آسایش او بودم. هر وقت که به ماموریت می‌رفتم، تنها و تنها دغدغه‌ام دیدن دوباره‌ی او بود. خیلی دوستش داشتم؛ به طوری که باور نمی‌کردم بدون او بتوانم به زندگی ادامه دهم. تا این که چندی پیش از اسارت‌م، دخترم در پی یک حادثه از دنیا رفت و در واقع من هم همان موقع مردم. پس از آن دیگر هیچ عشقی به ادامه زندگی ندارم. برای همین همیشه دوست دارم تنها باشم و با خاطره‌های دخترم خلوت کنم.»

وقتی سرهنگ از زندگی غمناکش می‌گفت، اشک امانم را بریده بود و نمی‌توانستم جلوی گریه‌ام را بگیرم. وقتی او از دخترش می‌گفت، من هم به یاد آزاده و بهاره می‌افتادم و در غم دوری آنها گریه می‌کردم.

چقدر برایم جالب بود که افسری چنان شجاع و مبارز دارای چه روحیه‌ی لطیف و احساس ظریفی است که یاد فرزندش، بیخودش می‌کند! افسوس می‌خوردم که فرمانده‌ای چنین شایسته چرا باید در زمان که دشمن خارجی به مملکت ما تجاوز کرده است، در زندان باشد؟

پشت دیوار زندان، محوطه‌ای بود که در آن سبزیجات و خیار و گوجه‌فرنگی کاشته بودند. هر روز تعدادی از زندانی‌ها را برای بیگاری به آنجا می‌بردند. وقتی زندانیان با سبدهای پراز سبزیجات وارد زندان می‌شدند، آرزوی می‌کردیم که یک بار از آن محصولات به ما هم بدهند، اما در تمام مدتی که در گناو بودیم، از آن محروم بودیم. جالب این بود که حتی کسانی که در آن زمینی زحمت می‌کشیدند و کار می‌کردند هم از محصولات آن نصیبی نداشتند.

یکی از تلخ‌خاطرات من در گناو مربوط می‌شود به فردی به نام **محمود امیری**. امیری یکی از نگهبانان زندان بود و شاید خبیث‌ترین آنها. او آن‌قدر کثیف و بی‌رحم بود که خود دمکرات‌ها مدتی او را به خاطر تخلفاتش زندانی کرده بودند. قدی بلند و هیکلی تنومند و قوی داشت و بسیار بد چهره بود. او با کوچک‌ترین بهانه‌ای به زندانیان حمله کرد و آنها را کتک می‌زد. امیری از تحقیر بچه‌ها لذت می‌برد و احساس آرامش می‌کرد.

اما چیزی که تحمل امیری را برایم سخت می‌کرد. کتک‌زدن و حق‌کش نبود. کتک شکنجه‌ی جسمی ماه‌ها بود که با سرنوشت من عجین شده بود. فحاشی امیری بود که به شدت آزارم می‌داد. او به

طرفت می‌آمد و رکیک‌ترین فحش‌های ناموس را به تو می‌داد. به جرات می‌توانم بگویم که سخت‌ترین لحظات اسارت من وقتی بود که از امیری فحش می‌شنیدم. واقعاً برایم جای تعجب داشت که او چگونه می‌تواند این قدر بی‌شخصیت و بی‌ادب باشد. هیچ کدام از نگهبان‌ها در رذالت و پستی به گردپای محمود امیری نمی‌رسیدند.

یک روز به کتابخانه رفتم تا بلکه به نوعی خودم را سرگرم کنم. همه‌ی آثار لنین آنجا بود. کتاب‌های زیادی درباره‌ی ساختار قدرت و نظام اقتصادی در اتحاد جماهیر شوروی سابق و دیگر کشورهای بلوک شرق^۱ در آنجا وجود داشت. مشغول دیدن کتاب‌ها بودم که یکی از نگهبان‌ها پیش من آمد و گفت: «دنبال من بیا!»

من را وارد اتاقی کردند که یک میز کوچک در وسط و چند صندلی دورتا دور آن بود. چند دقیقه‌ای تنها بودم و بعد دربار شد و یک بازجوی کرد وارد اتاق شد. چهره‌اش خشن نبود و برای اولین بار در گناو و با لبخند زندان‌بان‌ها روبه‌رو می‌شدم.

از من خواست که بنشینم و خودش روی صندلی دیگری که روبه‌روی من بود نشست. از اوضاع زندان پرسید و از نحوه‌ی اسارت و این که چه مدت است زندانی هستم. من می‌دانستم که او حرف‌های دیگری می‌دارد. بالاخره پس از مقدمه چینی گفت:

1. بلوک شرق به کشورهاییی اطلاق می‌شد که زیر نفوذ و سیطره‌ی شوروی سابق بودند.

«می‌خواهم پیشنهادی به تو بدهم که هم از شر زندان خلاص شدی
و هم وضع مالی خوب شود و زندگی‌ات شکل و سامان بگیرد...»

گفتم: «پیشنهاد شما چیست؟»

گفت: «از تو می‌خواهم که به ما ملحق شوی و در مبارزه با رژیم

کمکمان کنی.»

من در دادن پاسخ، هیچ تردیدی نداشتم. اما نحوه‌ی پاسخ‌گویی
مهم بود. اگر کمی اشتباه می‌کردم، جان خودم را از دست می‌دادم.
بعد از کمی مکث گفتم: «من خانواده‌ام را دوست دارم و می‌خواهم
در کنار آنها باشم.»

گفت: «خیالت از بابت خانواده‌ات راحت باشد. ما می‌توانیم آنها
را به هر کدام از کشورهای اروپایی که تو بخواهی منتقل کنیم. حتی
خودت هم می‌توانی در همان کشور، عامل ما باشی.»

گفتم: «من چیز زیادی از مسائل نظامی نمی‌دانم و کاملاً نمی‌توانم
فایده‌ای برای شما داشته باشم.»

گفت: «تشخیص این که فایده‌داری یا نه، به عهده‌ی ماست. تو
فقط باید موافقت خودت را با این مسئله اعلام کنی.»

گفتم: «من کشورم را دوست دارم و از شما می‌خواهم که اگر
پایبند به اصول دموکراتیک هستید، مرا آزاد کنید.»

صحبت که به این جا کشید، با عصانیت از جا بلند شد و فریاد
زد: «برو بیرون!» پاییز سال 1363 از راه رسیده بود و هوا خنک

شده بود. صبح یکی از همان روزها، دوازده نفر دیگر از زندانیان به جوخه‌ی اعدام سپرده شدند. هر زمان که تعدادی از بچه‌ها تیرباران می‌شدند، سکوت مرگباری بر زندان سایه می‌انداخت. یادو خاطره‌ی اعدامی‌ها از یک طرف و نگرانی این که ممکن است نفر بعدی من باشم از طرف دیگر، همه را به غم و اندوه می‌کشاند.

در کنار اعدام‌ها، تعداد اندکی از زندانیان نیز گاه و بیگاه معاوضه و آزاد می‌شدند که یکی از آنها هادی مرندی بود. او را با یک زن دمکرات معاوضه کردند و هادی پس از تحمل پنج سال اسارت بالاخره آزاد شد.

هر چند وقت یک بار تعدادی از پزشکان بدون مرز^۱ یا جهان وطنی، برای مداوای مجرووهان و مریض‌ها به گناو می‌آمدند. آنها بیشتر از کشورهای فرانسه، ایتالیا و سوئد بودند. البته داروهای آنها خیلی کیفیت نداشتند و اصلاً حضور این پزشکان، بیشتر نمایش بود تا واقعی.

مترجم آنها یکی از زندانیان به نام رضا شیران بود. رضا سرباز، وظیفه بود و مهندس آرشیوتکت. یک بار که آنها وارد زندان شدند، برای درد ستون فقراتم پیش آنها رفتم. یکی از آنها مرا معاینه کرد

1. MSF یا پزشکان بدون مرز، یک سازمان غیرانتفاعی است که هدف آن کمک به مردمی است که جانشان در خطر است؛ چه از بلایای طبیعی و انسانی مانند زلزله جنگ. این سازمان که از همه‌ی ←
 → پزشکان دنیا عضو می‌پذیرد، به حکومت‌ها وابستگی مالی ندارد. پزشکی که به این سازمان می‌پیوندد به مدت شش ماه تا یک سال قرارداد امضا می‌کنند.

و بلافاصله چند قرص مسکن به من داد که هیچ تاثیری در بهبودی من نداشت. آنجا همه چیز در حد اسم و شعار و نمایش بود؛ دمکراتی، آزادی، اقدام به حقوق مردم، و همچنین پزشکان بدون مرز. در گناو می توانستیم برای بستگان و خانواده‌ی خودمان نامه بنویسیم، فقط یک اشکال وجود داشت و آن ارسال نشدن نامه‌ها بود. زندانیان قدیمی‌تر می گفتند که نامه نوشتن یک کار بی فایده است. چرا که هیچ کدام از آنها به مقصد نمی رسد و محتوای نامه‌ها، گاه به ضرر زندانی تمام می شود؛ با همه‌ی اینها، من در طول اسارت در گناو، سه نامه نوشتم و برای ارسال به نگهبان‌ها تحویل دادم.¹

بجز نامه، گاه که دلم می گرفت، عضه‌هایم را روی کاغذ می آوردم و با نوشتن مشکلاتم بر روی کاغذ، کمی خودم را تسکین می دادم. یک روز در گوشه‌ی اتاق نشسته بودم و به عکسی از خانواده‌ام نگاه می کردم. همسرم اکرم بود و دو دخترم، آزاده و بهاره. پشت عکس دستخط اکرم بود که چند جمله کوتاه نوشته بود. دیدن عکس بچه‌هایم غم عالم را بردلم ریخت، قلم را برداشتم و نوشتم:

«امروز ساعت 2 به یاد اکرم، آزاده و بهاره کوچولو افتادم.

عکس‌هایم را دیدم و گریستم. انگیزه یادآوری را دقیقاً به یاد نمی آورم و صدای موسیقی حزن‌آمیزی که از رادیو پخش می شد

1. که البته هیچ یک از آنها به دست خانواده‌ام نرسیده بود.

بی‌تاثیر نبود. بر پشت‌نویسی عکس‌ها نظرم سخت گیرا شد. جمله‌هایی که اکرم نوشته بود تا اعماق قلبم نفوذ و آتش برافروخته شده را، قطرات اشک تا حدی، کم شعله کرد.^۱

بعضی وقت‌ها که به ظاهر خودم نگاه می‌کردم. وحشت می‌کردم؛ به طرزی باورنکردنی لاغر شده بودم. پوست بدنم سیاه شده بود، چشم‌هایم گود افتاده بود و موی سرم ریخته بود، اما خوشحال بودم که ایمان و شرفم را نفروخته بودم. گناو از نظر غذایی به شدت شرایط نامناسبی داشت. گاه چنان هوس آبگوشت می‌کردم که قابل توصیف نیست. وقتی با بچه‌ها می‌نشینم از غذاهایی می‌گفتیم که سال‌ها بود طعم آنها را نچشیده بودیم؛ ولی توصیف کردن آن‌هم غنیمتی بود و کمی راضیمان می‌کرد.

آبان ماه همان سال، دوازده زندانی بی‌گناه دیگر اعدام شدند. سرهنگ فروهرنیا می‌گفت که از نگهبان‌ها شنیده که دسته‌های دوازده نفری را به خاطر دوازده امام که ما به آنها اعتقاد داریم، انتخاب می‌کنند. مراسم شمارش صبحگاهی برای ما مراسم مرگ و وحشت بود. هر وقت کاغذی را در دست یکی از نگهبان‌ها می‌دیدیم، فاتحه‌ی خود را می‌خواندیم، چرا که ممکن بود آن کاغذ، فهرست اعدامی‌های جدید باشد و نام ما هم داخل آن جا گرفته باشد.

1. این نوشته را هنوز هم دارم.



ننته ننتناهد



نتنتناهد

آزادی

ستوان بهمن اهری به من می‌گفت: «من خلبان هستم و تو هم افسری. اگر همه را آزاد کنند، من و تو را به این راحتی آزاد نمی‌کنند.» این دقیقاً همان چیزی بود که در ذهن من هم وجود داشت. من در هیچ کدام از زندان‌های حزب دمکرات، بیشتر از گناو، بوی مرگ و پایان زندگی را حس نکرده بودم. من در گناو، امید خود را به زندگی از دست داده بودم و تمام فکرم عالم قبر بوده و قیامت و همه‌اش نگران همسر و بچه‌هایم بودم که بعد از من چه خواهند کرد.

وقتی می‌دیدم که دسته‌دسته از اسیران اعدام می‌شوند و هیچ قاعده‌ای در اعدام‌ها رعایت نمی‌شود، به ذهنم می‌آمد که آنها قصد کشتن همه‌ی ما را دارند و نوبت به من هم می‌رسد؛ امروز نشد، این ماه نشد، ماه دیگر.

روزی پایانی آبان 1363 بود. اوضاع گناو به هم ریخته بود. گوهریان - فرمانده‌ی زندان - مرتب به خارج از گناو می‌رفت و برمی‌گشت. نگهبان‌ها درآماده باش کامل بودند و اضطراب و نگرانی

در چهره‌هایشان موج می‌زد. شب‌های آرام گناو به پایان رسیده بود. صدای آمد و رفت ماشین‌ها، فریادهای پی‌در پی نگهبان‌ها و گاه شکلیک‌های پراکنده، خواب را از چشم ما گرفته بود.

پزشکیار زندان به فروهرنیا گفته بود که هر شب او را به مناطق درگیری می‌برند و صبح برمی‌گردانند. او گفته بود که نیروهای مسلح جمهوری اسلامی به مواضع حزب دمکرات حمله کرده و از آنها تلفات بالایی گرفته‌اند؛ مرا می‌برند تا زخمی‌های آنها را مداوا کنم.

این خبر از یک سو خوشحال‌کننده بود. نابودی این حرامیان ضد وطن و جنایتکار هر انسان صاحب وجدان را شاد می‌کرد. اما از طرفی نگران بودیم که در این گیرودار زندانیان را تیرباران کنند.

چند روز بعد، روز 30 آبان ماه 1363، به دستور فرماندهی گناو، همه‌ی، اسیران باید در محوطه‌ی پشت زندان جمع می‌شدند. در بزرگ آهن باز شد و همه‌ی زندانیان در سکوت کامل بیرون آمدند و در مکان مشخص شده جمع شدند. حمید گوهریان مانند همیشه منظم و مرتب بود. اما در عمق چهره‌اش آثار یک شکست کاملاً پیدا بود. او روبه‌روی ما ایستاد و گفت: «من اینجا آمده‌ام که خیر خوشی را به شما بدهم. شما به زودی به خانه‌هایتان می‌روید. اما امیدوارم روی این مسئله خوب فکر کنید که آیا میل دارید باز هم با این رژیم (جمهوری اسلامی) همکاری کنید؛ من پیشنهادی برایتان دارم. در این مدت دیدید که آرمان ما دموکراسی برای همه‌ی

ایران است. حزب دمکرات، مقدم هرکدام از شما را که قصد همکاری با ما را داشته باشد، گرامی می‌دارد. ما می‌توانیم همه‌ی شما را همین الان تیرباران کنیم، اما چون دمکرات هستیم، قصد داریم آزادتان کنیم. هر کس به ما بپیوندد از نظر مالی تامین می‌شود و می‌تواند زندگی خوبی را آغاز کند. مطمئن باشید این رژیم به همین زودی سرنگون خواهد شد و آن وقت آنها که در این سرنگونی شریک باشند از مقام خاصی برخوردارند. هرکس تمایل دارد که در سنگر ما بماند، اسمش را بدهد و اسلحه تحویل بگیرد. روی حرف‌های من خوب فکر کنید!»

وقتی سخنرانی گوهریان به پایان رسید، همه‌های درمیان زندانیان پیچید. وقتی چهره‌ها را نگاه می‌کردم، کمتر می‌دیدم که کسی شاد باشد و این مسئله علت داشت. من، آن قسمت از حرف‌های گوهریان را که هرکس طرف ما بیاید در امان است، باور می‌کردم. اما مسئله آزادی بسیار بعید به نظر می‌رسید. من هم مانند بقیه گمان می‌کردم که آنها دستور دارند کسانی را که به حزب ملحق نمی‌شوند تیرباران کنند.

به زندان برگشتیم. در بین راه یکی از نگهبان‌ها با صدای بلند می‌گفت: «هرکس می‌خواهد بماند. بیاید پیش من!»

اما هیچ کس نرفت. این در حالی بود که همه‌ی ما نپیوستن به حزب را مساوی اعدام می‌دیدیم. به جرات می‌توانم بگویم که آن

شب تا به صبح هیچ کس نخوابید. حادثه‌ی بزرگی در حال شکل‌گیری بود و ما در آخر خط بودیم. فردا که می‌آمد، یا آزاد می‌شدیم و یا اعدام در انتظارمان بود. لحظات، غیرقابل تحمل شده بود. بچه‌ها جملات گوهریان را یکی یکی نقل می‌کردند و نتیجه‌گیری‌های مختلف از آنها به عمل می‌آمد. یکی می‌گفت که او فقط می‌خواسته محک بزند و میزان علاقه‌ی زندانیان را به حزب دمکرات بفهمد. یکی می‌گفت احتمالاً معاوضه‌ای درکار است و ما را می‌خواهند با افراد خودشان عوض کنند. بعضی هم کمی امیدوارانه‌تر به موضوع نگاه می‌کردند و معتقد بودند گوهریان جدی حرف می‌زد و ما به زودی آزاد می‌شویم.

شب عجیبی بود. اولین بار بود که نه انتظار طلوع خورشید را می‌کشیدم و نه از تاریکی شب دل‌خوشی داشتم. دوست داشتم هم صبح بشود و هم نشود؛ چرا که نمی‌دانستم با طلوع خورشید اعدام می‌شدم و یا آزاد.

فردا صبح، اسامی نود نفر از زندانیان خوانده شد و آنها به همراه چند نگهبان از گناو خارج شدند. ظاهر قضیه نشان می‌داد که برنامه‌ی تیرباران درکار نیست، چرا که تعداد نگهبان‌ها به تناسب نود نفر بسیار کم بود و دیگر این که نحوه‌ی انتقال اسرا هم با زمان اعدام فرق می‌کرد. کمی امیدوار شدم. بلندگوی زندان مرتب اعلام می‌کرد که بقیه‌ی زندانیان هم آماده باشند تا موقع حرکت مشکل پیش نیاید.

دیگر انتظار کشنده شده بود و انگار ساعت‌ها از کار افتاده بود. هر لحظه به اندازه‌ی یک عمر می‌گذشت. همه به سرعت مشغول جمع و جور کردن وسایل خود بودند. من هم چند تکه لباس کهنه، چند برگ کاغذ بیشتر نداشتم. آنها را در کوله‌پشتی‌ام گذاشتم. این کوله‌پشتی را شهید خدافل‌نژاد به من هدیه داده بود و برایم بسیار عزیز و دوست داشتنی بود.

غروب روز یکم آذر ماه بود، اما از آزادی خبری نشد. کم‌کم نگرانی و یاس بر اردوگاه خیمه می‌زد. ساعت‌ها بود که از آزادی اولین گروه از اسرا می‌گذشت و قرار بود ماهم با فاصله‌ی کمی آزاد شویم. اما شب از راه می‌رسید و خبری از آزادی نبود.

هر چه از تاریکی شب می‌گذشت، بچه‌ها ساکت‌تر می‌شوند. هرکس گوشه‌ای گرفته بود و در افکار خودش غرق بود. هیچ کس حوصله‌ی دیگری را نداشت. وقت شام، خیلی از زندانیان چیزی نخوردند. همه نگران بودند که نظر مسئولین زندان عوض شود. ساعت 10/30 دقیقه‌ی شب، بالاخره در اتاق‌ها باز شد و بلندگوها همه‌ی زندانیان را به محوطه فرا خواندند. اسامی بقیه‌ی اسیران که در حدود صدوهشتاد نفر بودند، خوانده شد. به سرعت کوله‌پشتی‌ام را که جز یک لباس زیر و چند برگ کاغذ و یک قاشق چیزی در آن نبود برداشتم و بیرون زدم. هنوز در تب‌وتاب قرائت اسامی بودیم که در بزرگ زندان باز شد. آتش تردید در جانم افتاده بود. نمی‌دانستم

باید خوشحال باشم یا غمگین؛ آیا به همین راحتی ما را آزاد می‌کنند و یا جوخه‌های اعدام پشت دیواری گناور انتظارمان است؟

چند دقیقه‌ای نگذشته‌ای بود که یک نگهبان مسلح از درزندان خارج شد و به زندانیان فرمان دادند که به دنبال او راه بیفتند. یک ستون صدو هشتاد نفره‌ی اسیر فقط یک نگهبان!؟ در واقع فرد مسلح برای نگهبانی از ما نیامده بود. او ماموریت داشت تا ما را تا محل رهایی راهنمایی کند. وقتی به راه افتادیم و مقداری به اردوگاه فاصله گرفتیم، برگشتم و نگاهی به پشت سر انداختم. نه، هیچ نگهبان دیگری پی ما نبود و فقط طرح سیاه‌رنگ برج‌های گناو به عنوان آخرین تصویر هول‌انگیز اسارت در کاسه‌ی چشمم نشست. همان‌جا به ارواح سی و شش شهیدی که در گناو شاهد عروج آنها بودم درود فرستادم.

راهنما به سرعت حرکت می‌کرد و ما با اینکه دچار ضعف شدید جسمی بودیم اما به شوق آزادی به دنبالش می‌دویدیم. نمی‌دانستم مقصدمان کجاست، اما ستاره‌ها می‌گفتند که به طرف شرق می‌روید. لااقل خیالم راحت شد که به ایران برمی‌گردیم.

باز عبور از تپه‌ها و کوه‌ها آغاز شد و درد کهنه‌ی من باز به سراغم آمد؛ اما این بار فرق می‌کرد. این شیرین‌ترین دردی بود که در طول عمرم احساس کرده بودم. راهنما ساکت بود و فقط اسیران را به تندرستن امر می‌کرد که البته ما هم با جان و دل امرش را اطاعت می‌کردیم.

نیمه‌های شب دامنه‌ی کوهی ایستادیم تا استراحت مختصری کرده باشیم. اولین بار بود که زندانیان خسته بیشتر از نگهبان، راغب به ادامه‌ی مسیر بودند. تنها بودن نگهبان، بعضی از اسیران را به کشتن او وسوسه می‌کرد، اما آنها نیز به سرعت از نیت خود منصرف شدند. چرا که ما نمی‌دانستیم به کجا خواهیم رفت و اگر او نباشد راه را گم می‌کنیم. علاوه بر آن، اگر گروه‌های مسلحی که در مسیر حرکت می‌کردند ما را می‌یافتند، بدون راهنما همه‌مان را تیرباران می‌کردند. چیزی به طلوع آفتاب نمانده بود که با درخواست همگانی اسرا، راهنما برای ادای نماز، ستون را متوقف کرد. نماز را به سرعت خواندیم و به راه افتادیم. گالش‌های بدون پشت، یکی‌یکی از پا درمی‌آمدند و یکی از مشغله‌های ما پیدا کردن و پوشیدن دوباره‌ی آنها بود.

کار راه‌پیمایی ما به ظهر کشید. کم‌کم شک‌کردم که نکند ما را به زندان دیگری منتقل می‌کنند؟ یعنی بعد از اینهمه راه، ما به یکی از پایگاه‌های نیروهای مسلح جمهوری اسلامی نرسیده‌ایم؟ درهمین فکر بودم که راهنما دستور توقف داد. چند پیشمرگ کرد مسلمان را که در میان ما بودند، به گوشه‌ای برد و با آنها صحبت کرد. از حرکات دستش پیدا بود که مسیر را به زندانیان کرد نشان می‌دهد. پس از چند لحظه تنها نگهبان هم به سرعت از ما جدا شد و در پیچ و خم تپه‌ها غیبش زد. روبه‌روی ما یک بلندی دیگر بود. پیشمرگان

کرد گفتند که اگر این بلندی را هم بگذرانیم به نیروهای جمهوری اسلامی می‌رسیم. حالا ما فقط یک ارتفاع دیگر تا آزادی فاصله داشتیم. فریاد شادی از هر طرف به آسمان رفت. نظم حرکتی ما به هم خورد و هرکس سعی داشت خودش را روی ارتفاع برساند. در میان همه‌ی شادی زندانیان، سرود «خمینی‌ای امام» که توسط یکی از بچه‌ها خوانده می‌شد به گوشم رسید. همه ساکت شده بودند و به سرود گوش می‌دادند و اشک می‌ریختند. سرود با لهجه‌ی شیرین آذری خوانده می‌شد. در ذهنم به دنبال هوبت خواننده گشتم. این صدا متعلق به هیچ یک از زندانیان که من می‌شناختم نبود. با تعجب خودم را به صاحب صدا نزدیک کردم. نه. این امکان نداشت؛ خواننده‌ی سرود، همان اسیر کرد لالی بود که کلی به خاطرش غصه خورده بودم! از تعجب داشتم شاخ درمی‌آوردم. شاید معجزه شده است و او شفا گرفته است؟ اما ماجرا جالب‌تر از این بود.

آن جا فهمیدم که او عضو سپاه بود و وقتی به اسارت درمی‌آید، خودش را به گنگی می‌زند تا اولاً اطلاعاتی به دشمن ندهد و بعد هم بتواند اطلاعاتی را از دمکرات‌ها کسب کند و به زندانیان انتقال دهد. کنارش رفتم و گفتم: «تو که لال بودی؟!»

او خندید و گفت: «کسی گفته من لالم؟ من پاسدار امام خمینی [ره]

هستم و دمکرات‌ها را گول زدم!»

همین مسئله باعث شد که خوشحالی من کامل شود. همان جا به آن همه اراده و هنر، آفرین گفتم.

وقتی به بالای ارتفاع رسیدیم، ازدور بچه‌های سپاه را دیدم که منتظرمان هستند. آنها به احتمال قوی از آمدن ما با خبر بودند. آن قدر خوشحال بودیم که نفهمیدیم این فاصله را چه طور طی کردیم. بچه‌های سپاه هم که ما را دیده بودند به طرف ما دویدند و یکدیگر را در آغوش گرفتیم. تقریباً همه‌ی ما در آن لحظه اشک می‌ریختیم و خدا را شکر می‌کردیم. مدت‌ها می‌شد که هیچ دست گرمی را لمس نکرده بودیم و هیچ چهره‌ی قابل اعتمادی را ندیده بودیم.

از یکی از پاسدارهای پرسیدم: «اینجا کجاست؟»

گفت: «اینجا نزدیک شهر شاهین‌دژ^۱ است و هفتاد کیلومتر تا

سردشت فاصله داریم.»

مارا با چند ماشین به سردشت بردند و بعد در مسجد بزرگ شهر جمع‌مان کردند. برایم جالب بود که همیشه مسجدها پناهگاه ما هستند. در زمان اسارت هم هر جا که می‌رسیدیم، این مسجدها بودند که ما را در پناه خود می‌گرفتند.

بعد از چند دقیقه، گروهی از خبرنگاران وارد مسجد شدند و شروع به صحبت با آزادشدگان کردند: «شما اهل کجا هستید؟... در

1. از شهرهای آذربایجان غربی که از شمال به هشتروند و میاندوآب، از شرق به تکاب، از جنوب به استان کردستان و از جنوب غربی به مهاباد، محدود می‌شود.

کدام محل اسیر شدید؟» «چه مدت اسیر بودید؟» و از این قبیل سوال‌ها، اما ذهن مرا چیز دیگری مشغول کرده بود: خانواده‌ام! دو سال بود که هیچ خبری از آنها نداشتم و نمی‌دانستم که نامه‌هایم به دست آنها رسیده است یا نه. یکی از بچه‌های سپاه را صدا زدم و آدرس ژاندارمری سردشت را پرسیدم. او رفت و چند لحظه بعد به من گفت: «ماشین برایت آورده‌ام... سوار شد... راننده تورا به واحد ژاندارمری سردشت می‌رساند.»

به سرهنگ فروهرنیا گفتم: «باهم برویم!»

سرهنگ گفت: «می‌خواهم برای رادیوی خودم دنبال باتری بگردم. تو برو من بعداً می‌آیم.»
اصرار من تأثیری در تصمیم سرهنگ نداشت. به ناچار سوار شدم و به طرف ژاندارمری سردشت حرکت کردم.

در آنجا سرهنگ رهیده که از قبل مرا می‌شناخت به استقبال آمد و با رویی باز تحویل گرفت. بلافاصله دستور داد تا اتاقی برایم آماده کردند تا استراحت کنم. اولین چیزی که از او خواستم تلفن راه دور بود. او هم محبت کرد و مرا به اتاق برد که تلفن داشت. می‌دانست که می‌خواهم به خانه‌ام زنگ بزنم، از بقیه خواست تا اتاق را خلوت کنند. همه چیز مانند یک رویا بود. وقتی شماره تلفن را می‌گرفتم، دست‌هایم از فرط شوق و شغف می‌لرزید. صدای مهربان اکرم را که شنیدم، امید به زندگی دوباره در روحم جریان

پیدا کرد. و تمام آن صحنه‌ها وحشتناک به صورت یک خاطره درآمد.

در اتاق که برایم آماده کرده بودند، مشغول استراحت بودم. درزدند. یک سرباز برایم لباس آورده بود. تحویل داد و گفت که حمام حاضر است. بزرگواری سرهنگ رهیده تمامی نداشت و محبت‌ها او را فراموش نمی‌کنم. بعد از بیست و دو ماه تحقیر و تحمل دشنام و پستی، دست گرم رهیده برایم یک هدیه‌ی آسمانی بود. از حمام که برگشتم، غذای مفصل برایم تدارک دیده بودند. کنار سفره که نشستم، اشک چشمانم را گرفتم. تاهمین چند روز پیش چنین سفره‌ای را در عالم رویا می‌دیدم. سرهنگ کنارم نشست و گفت: «چرا نمی‌خوری؟»

گفتم: «معه‌ام عادت ندارد. مدت‌هاست که غذای درست و حسابی نخورده‌ام. بهتر است تا چند روز از غذای آبکی استفاده کنم تا روده‌هایم عادت کنند.»

شب را همان جا ماندم و فردا صبح راهی سقز و بعد دیواندره شدم. وقتی به محل کار خودم رسیدم. بیشتر پرسنل عوض شده بودند؛ اما همین که ماجرا را فهمیدند، بسیار محبت کردند. آنجا استراحت کوتاهی کردم و بعد راهی سنندج شدم. در آنجا مقدمان مسئول را در جریان جزئیات اسارت‌م گذاردم و بعد از چهارروز عازم تهران شدم.

تا مدت‌ها بعد از اسارت‌م دچار ناراحتی‌های روحی و عصبی شدید بودم. بیشتر شب‌ها کابوس می‌دیدم و همیشه با قرص‌های آرام‌بخش به خواب می‌رفتم. از نظر جسمی در ستون فقرات، میهمان همیشگی من شد و بایستی تا پایان عمر با آن بسازم. ضرباتی که در جریان بیگاری‌های زندان بست، به صورت و به‌خصوص بینی‌ام وارد شد، هم اکنون نیز رنجم می‌دهد.

همه‌ی این مصیبت‌ها را تحمل کرده و خواهم کرد و این مسائل چیزی نیست که مرا از پای درآورد. اما آنچه همواره مرا در ماتم و عذاب می‌نشانند، یاد و خاطره‌ی فرزندان پاک این آب و خاک است که به دست کثیف‌ترین مزدوران بیگانه در خون خویش دست و پا زدند. در طول بیست‌و دو ماهی که اسیر حزب دمکرات بودم، اعدام شصت‌وشش نفر از جوانان پاک این سرزمین را دیدم. شصت‌وشش روح بلندی که همواره مرا به ایمان، پایمردی، شجاعت می‌خوانند.

و اکنون من مانده‌ام و خاطرات تلخ و شیرین اسارت؛ قصه‌ی قله‌های سفید، قصه‌ی هماغوشی با مرگ. قصه‌ی گالش‌های بی‌پشت، قصه‌ی برج‌های گناو و قصه‌ای که همیشه چشمانم را بارانی می‌کند: چهار گلوله برای توفیق!